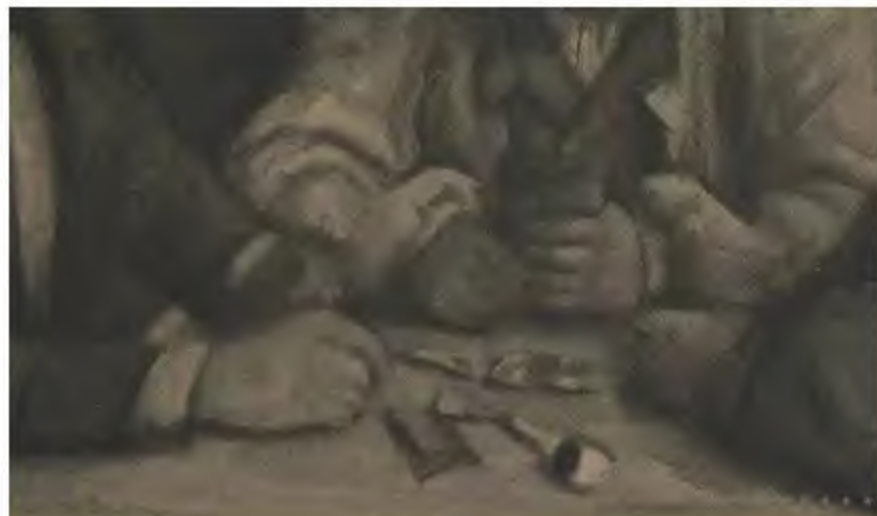




مارک تواین

علم علیه شانس چاپ دوم
ترجمه ی علی مسعودی نیا



علم علیه شانس

نویسنده: مارک تواین

مترجم: علی مسعودی نیا

نشر چشمه

خانم مک ویلیامز و رعدوبرق

خب، داشتم عرض می‌کردم... – آقای مک ویلیامز این‌گونه حرفش را پی‌گرفت، چون این ابتدای سخنش نبود – وحشت از رعدوبرق یکی از دلهره‌آورترین ضعف‌هاییه که آدم ممکنه بهش مبتلا بشه. معمولاً زن‌ها دچار این وحشت هستند، اما توی این دوره‌وزمونه ممکنه یک سگ کوچولو و گاهی یک مرد هم از رعدوبرق بترسند. این یه جور ضعف رنج‌آور خاصه، به این خاطر که رُس آدم رو طوری می‌کشه که هیچ ترس دیگه‌ای به گردش هم نمی‌رسه، چون نه منطق برمی‌داره، نه از اون ترس‌هاست که طرف بابتش خجالت بکشه. یک زن که می‌تونه تک‌وتنها با خودِ شیطون یا با یک موش رو در رو بشه، در برابر رعدوبرق چنان پریشون می‌شه که حتا دیدنش هم رقت‌انگیزه.

خب، داشتم خدمت‌تون عرض می‌کردم که با صدای جیغ خفه زخم که نمی‌دونم از کجا می‌اومد از خواب پریدم. ناله‌هاش توی گوشم می‌پیچید؛ «مورتیمر! مورتیمر!» به محض این‌که تونستم ذهن پریشونم رو جمع‌وجور کنم و چشمم به تاریکی عادت کرد، گفتم «اوانجلاین! تو بودی صدام زدی؟ چه خبر شده؟ کجایی؟»

«توی جاکفشی قایم شده‌م. باید از خودت خجالت بکشی که این جواری راحت گرفتی خوابیدی، اون هم توی همچین توفان وحشتناکی.»

«آخه وقتی یه نفر خوابیده چه طوری می‌تونه خجالت بکشه؟ این حرفت که منطقی نیست. اوانجلاین جان! وقتی آدم می‌خوابه دیگه نمی‌تونه از چیزی خجالت بکشه.»

«تو هیچ وقت سعی نمی‌کنی مورتیمر... خودت هم خوب می‌دونی که هیچ وقت سعی نمی‌کنی...»

بعد افتاد به هق هق و فین فین و صداش قطع شد.

همین باعث شد تشری رو که نک زبونم بود قورت بدم و به جاش بگم «متأسفم عزیزم، من واقعاً متأسفم. من اصلاً قصد نداشتم ناراحتت کنم. حالا بیا این جا دراز بکش و...»

«مورتیمر!»

«جانِ دلم؟ چی شده عشق من؟»

«منظورت اینه که هنوز توی اون تخت خوابی؟»

«معلومه. البته.»

«فوراً از تخت خواب بیا بیرون. گمونم باید یه خرده مراقب جون خودت باشی، دست کم به خاطر من و بچه‌هات؛ جون تو که فقط مال خودت نیست.»

«اما آخه عشق من...»

«با من حرف نزن مورتیمر. تو خوب می‌دونی که وقتی همچین رعدوبرقی می‌زنه هیچ‌جا به اندازه تخت‌خواب خطرناک نیست. این رو توی همه کتاب‌ها نوشته‌اند؛ اون وقت تو هنوز اون‌جا دراز کشیدی، از عمد می‌خوای خودت رو تلف کنی، اون هم خدا می‌دونه که واسه چی، لابد واسه این که همه‌ش بحث کنی و بحث کنی و بحث کنی و...»

«شلوغش نکن اوانجلاین. من که الان توی تخت‌خواب نیستم، من الان...»

(با درخشش ناگهانی برق و در پی آن جیغ وحشت‌زده خانم مک‌ویلیامز و صدای مهیب برق، این جمله ناتمام ماند.)

«بفرما! می‌بینی؟ این هم نتیجه‌ش. وای مورتیمر، توی همچین وضعیتی چه‌طور می‌تونی این قدر بی‌خیال و بی‌مسئولیت باشی و یک‌کاره وایسی به من فحش بدی؟»

«من کی فحش دادم؟ بعد هم این رعدوبرق نتیجه حرف من نبود، حتا اگه من یک کلمه هم نمی‌گفتم باز نتیجه همین بود. خودت هم این رو خوب می‌دونی اوانجلاین یا دست‌کم باید بدونی که وقتی فضای جو پُر از بار الکتریکی می‌شه...»

«آره... آره... همین‌طوری وایسا و با من بحث کن و بحث کن و بحث کن! اصلاً نمی‌فهمم چه‌طور می‌تونی این رفتار رو با من داشته باشی، اون هم وقتی که

می‌دونی این خونه میله برق گیر نداره و زن و بچه فلک زده تو ول شده‌ن به امان خدا. داری چی کار می‌کنی الان؟ توی همچین وضعی داری کبریت روشن می‌کنی؟ پاک زده به سرت؟»

«چی داری هی می بُری و می دوزی واسه خودت زن؟ کجای این کار ایراد داره؟ این اتاق عینهو دل کافر تیره و تاریکه و...»

«بندازش دور! فوراً بندازش دور! قصد داری همه مون رو به کشتن بدی؟ تو می دونی که هیچی مثل نور نمی تونه رعدوبرق رو جذب کنه! (فِرَت!... تاراق!... بوم... گرومپ... بوم... بوم...) وای! گوش بده! دیدی چی کار کردی؟»

«نه والا، ندیدم چی کار کردم. گیریم که به هزار و یک دلیل یک کبریت برای رعدوبرق جذاب باشه، اما علت رعدوبرق که این نیست. دیگه دارم شاخ درمی آرم. الان این ماجرای کبریت و رعدوبرق تو یک پاپاسی هم ارزش نداره، چون اگه این صاعقه درست کبریتِ توی دست من رو نشونه رفته بود، باید بگم که خاک بر سرش با اون نشونه گیریش. احتمال برخوردش با من یک درمیلیون هم نبود. باید بگم شاید توی دالیمونت همچین تیراندازهای ماهری پیدا بشن که...»

«حیا کن مورتیمر! ما این جا وایسادیم و مرگ رسیده به یه قدمی مون و من نمی دونم چه طور می تونی توی همچین موقعیت فجیعی با همچین الفاظی به نطق خودت ادامه بدی. تو هیچ آرزویی توی زندگیت نداری مورتیمر؟»

«ها؟»

«اصلاً امشب دعاهاات رو خوندی؟»

«ها؟ می خواستم بخونم، اما یهو رفتم توی این فکر که حساب کنم دوازده ضرب در سیزده می شه چند و بعدش...»

(فِرَت!... تاراق!... بوم... بوم... بوم... شَتَرَق!)

«ای وای! ما بی پناه و بی یاور کارمون ساخته شد. آخه چه طور تونستی توی همچین موقع و همچین وضعیتی از دعا غافل بشی؟»

«فدات شم، اون موقع اصلاً "همچین موقع و همچین وضعیتی" نبود. اصلاً یک لکه ابر هم هنوز توی آسمون دیده نمی شد. کف دستم رو بو نکرده بودم که بدونم بعد از یک چُرَت کوچولو همچین تاراق و توروق و بزَن و بکوبی به پا می شه. تازه، فکر می کنم اصلاً درست نیست این همه در این مورد حساسیت نشون بدی، چون اتفاقیه که خیلی به ندرت می افته. از چهار سال پیش که زلزله اومد، هر چی می شه می ندازی گردن من.»

«مورتیمر! جلو زبونت رو بگیر! ماجرای تب زرد یادت رفته؟»

«عزیز دلم! تو همیشه ماجرای تب زرد رو به رُخ می کشی و به نظر من این حرفت کاملاً غیرمنطقیه. منی که نمی تونم بدون دستگاه تلگراف حتا یک پیام کوچولو به همین ممفیس بفرستم که بغل گوش مونه، آخه چه طور ممکنه به خاطر دعا نخوندن بتونم این همه بلا به اقصانقاط کشور ارسال کنم؟ زلزله رو انداختی گردن من چون زد خونه همسایه رو خراب کرد. اما اگه واقعاً درستی همه اتهام هایی که به من می زنی ثابت بشه، باید بگیرن دارم بزَن. چون...»

(فِرَت!... بوم... بروم... بوم... بوم... بَنگ!)

«وای عزیزم، عزیزم! می دونم که دعا نخوندن تو آخرش مایه مصیبت مورتیمر! ما دیگه هیچ وقت صبح فردا رو نمی بینیم. مورتیمر، اگه این طوری بشه، وقتی

ما مُردیم، امیدوارم خوب یادت بمونه که با اون زبون نیش دارت چه حرف‌های وحشتناکی زدی.»

«باشه. حالا که چی؟»

«صدات انگار از... انگار از... بینم مورتیمر! تو الان واقعاً وایسادی جلو اون شومینه؟»

«الان دقیقاً دارم مرتکب همین جنایت می‌شم.»

«زود از اون جا دور شو! تو اصلاً قصد داری همه‌مون رو نابود کنی. مگه نمی‌دونی که بهترین راه انتقال صاعقه، مسیر دودکش شومینه‌ست؟ الان کجا وایسادی؟»

«الان وایسادم پشت پنجره.»

«وای، خدایا خودت رحم کن! مگه خُل شدی؟ زود خودت رو بکش کنار! همین الان! حتا بچه‌های قنذاقی هم می‌دونن که موقع رعدوبرق نباید وایساد دم پنجره.

عزیزم، عزیزم! من می‌دونم. می‌دونم که هیچ‌وقت صبح فردا رو نمی‌بینیم. آخ مورتیمر!»

«بله؟»

«این صدای خش خش از کجاست؟»

«منم.»

«داری چی کار می کنی؟»

«دارم سعی می کنم دکمه بالایی شلوار لباس سرهمیم رو پیدا کنم.»

«زودباش! هر چی دسته بنداز اون ور. من مطمئنم تو مخصوصاً داری اون لباس ها رو توی همچین وضعیتی تنت می کنی، با این که بهتر از هر کسی می دونی که تمام نخبگان دنیا سر این که لباس پشمی رعدوبرق رو جذب می کنه توافق دارن. وای عزیزم، عزیزم! همین که زندگی آدم به دلایل طبیعی در خطر هرات کافی نیست؟ اضافه بر سازمان داری دست به هر کاری می زنی که فکر می کنی احتمال خطر رو زیاده تر می کنه. وای! آواز نخون! آخه توی اون کلهت چی می گذره؟»

«الان ایراد آواز خوندن من چیه؟»

«مورتیمر! کاش فقط یه بار بهت گفته بودم، صدها بار بهت گفته ام که آواز خوندن باعث ارتعاش جو می شه و انتقال جریان الکتریکی رو توی هوا مختل می کنه و...»

محض رضای خدا بگو برای چی داری اون در رو باز می کنی؟»

«پناه بر خدای متعال! چه ته زن؟ مگه این کار چه اشکالی داره؟»

«چه اشکالی داره؟ این کارت مرگ باره. هر کسی که یه خرده به این وضعیت توجه داشته باشه می دونه که این کار باعث کشش هوا می شه و مساویه با دعوت صاعقه به داخل خونه. نیمه بازش هم نذار! کاملاً محکم ببندش... زود باش، وگرنه همه مون فنا می شیم. وای! چه قدر وحشتناکه آدم مجبور باشه توی همچین موقعیتی بایه آدم خل و چل سرو کله بزنه. مورتیمرا! داری چی کار می کنی؟»

«هیچی. فقط آب رو باز کردم. گرمای اتاق در بسته داره خفه می کنه. می خوام یه آبی به دست و صورتم بزنم.»

«حتماً تتمه عقلت رو هم از دست دادی! اگه احتمال اصابت صاعقه توی هر موقعیت دیگه ای یک درصد باشه، احتمال برخوردش به جسم خیس پنجاه برابر بیشتره. زود آب رو ببند. آخ عزیزم! مطمئنم که دیگه راه نجاتی نداریم. حس می کنم که دیگه... مورتیمرا! این چی بود؟»

«این چیز لعنتی... یعنی قاب عکس بود. از روی دیوار افتاد پایین.»

«پس وایسادی کنار دیوار! نمی دونی هیچی به اندازه دیوار نمی تونه جریان صاعقه رو از خودش عبور بده؟ خودت رو بکش کنار! قسم بخور که دیگه نزدیک هیچی نشی. وای! خونواده توی همچین هچلی گرفتارن، آخه چه طور می تونی این قدر بی خیال و بدجنس باشی؟ مورتیمرا! ازت خواسته بودم یک تشک پر قو سفارش بدی. سفارش دادی؟»

«نه والا! یادم رفت.»

«یادت رفت؟ این کار به قیمت جونت تموم می‌شه. اگه الان تشک پرِ قو داشتی، می‌تونستی پهنش کنی وسط اتاق و روش دراز بکشی؛ اون وقت جونت کاملاً در امان بود. بیا توی جاکفشی. زود باش. قبل از این که بازیک بی‌عقلی و بی‌احتیاطی دیگه ازت سر بزنه بیا این تو.»

سعی خودم رو کردم، اما جاکفشی اون قدر کوچیک بود که نمی‌شد هر دوتامون توش جا بشیم و درش رو هم ببندیم، چون ممکن بود این طوری اون تو خفه بشیم. یه نفسی تازه کردم و بعد به زور خودم رو از اون تو کشیدم بیرون. زنم فریاد زد «مورتیمر! باید یه جوری از خودت محافظت کنی. اون کتاب آلمانی رو که ته پیش بخاریه بده به من. یه شمع هم بده، اما روشنش نکن، کبریت هم بهم بده. خودم این جا روشنش می‌کنم. توی اون کتاب یه سری دستورالعمل هست.»

کتاب رو پیدا کردم؛ البته به قیمت شکستن یه گلدون و یه سری ظرف و ظروف دیگه. خانم هم شمعش رو روشن کرد و صداش رو برید و من یه لحظه آرامش نصیبم شد. بعد یهو داد زد «مورتیمر! صدای چی بود؟»

«هیچی. گربه بود.»

«گربه؟ وای! نابود شدیم. بگیرش و بندارش توی دست شویی. زود باش عشق من! گربه‌ها پُر از الکتریسیته‌ن. می‌دونم که حوادث این شب وحشتناک تموم موهام رو سفید می‌کنه.»

دوباره صدای فین فین و هق هق بلند شد، اما از اون جایی که حق نداشتم جُم بخورم، وسط اون ظلماتِ محض، کاری از دستم بر نمی‌اومد.

القصه، رفتم سراغ این مأموریت و گذاشتم دنبال گربه و از روی صندلی‌ها و باقی اثاثیهٔ منزل – که همه‌شون هم سفت بودن و اکثرشون هم لبه‌های تیزی داشتن – بالاوپایین رفتم تا بالاخره پیشی رو گرفتم و توی گنجه زندانیش کردم و البته درازای این کار، بابت شکستن مبلمان و قلم پاهام، چهارصد دلاری به خودمون خسارت زدم. بعد لابه‌لای هق‌هق سرکار خانم از توی گنجه شنیدم «مورتیمر! توی این کتاب نوشته امن‌ترین کار اینه که یه صندلی بذاری وسط اتاق و وایسی روش؛ پایه‌های صندلی رو باید بذاری توی لیوان‌های شیشه‌ای تا عایق کاری بشه. (فِرْت بوم... بنگ... شَتَرَق!) ای داد! می‌شنوی؟ زود باش مورتیمر! قبل از این که صاعقه بهت بزنه یه کاری بکن.»

باید می‌گشتم دنبال لیوان مناسب. بالاخره چهارتا لیوان پیدا کردم و حین پیدا کردن شون زدم باقی سرویس رو شکستم. پایه‌های صندلی رو با لیوان‌ها عایق‌بندی کردم و از زخم خواستم باقی دستورالعمل رو بخونه.

«مورتیمر! این جا نوشته "وَقِنْتَ آيَنَسَ كَوَيْتِ قَزِ انتَفِقْ مَن مَتَالَه، وِي تَسُو. بَاي. قِينْگَه، اَوْقِن، اشلوسن... فون زيش اوند هالته زيش آوخ نيشْت آن زولشن اشتلن آو. وو فيله متاله بای آيناندق ليگن، اودق ميت آندقن كوقيقن وقبوندق زيند، وِي آن هَقْدِن اوفن آيزنگيتقن او". معنیش چیه مورتیمر؟ معنیش اینه که باید فلزات رو به خودت نزدیک کنی یا از خودت دور نگه داری؟»

«خب، راستش درست نمی‌فهمم. یه خرده قروقاطیه. در کل همه اعلامیه‌های آلمانی کم‌وبیش قروقاطیه. در هر حال، به نظر من این جمله هم یه خرده حالت مفعولی داره، هم حالت مالکیت و هم این جا و اون جاش یه مقدار حالت فاعلی به شکل الله‌بختکی اضافه شده. تفسیر من اینه که می‌گه باید یه چیز فلزی نزدیک خودتون نگه دارید.»

«آره، باید همچین چیزی باشه؛ منطقی‌ش همینه که همچین معنایی بده. می‌دونی که میله‌های برق‌گیر هم همچین خاصیتی دارن. اون کلاه آتش‌نشانی رو بذار سرت مورتیمر! اون کلاه تقریباً تمام‌فلزیه.»

«پیداش کردم. الان می‌ذارمش سرم. البته واسه همچین شب گرم و همچین اتاق دم‌کرده‌ای زیادی سنگین و بی‌ریخت و ناراحته. به نسبت این هوا، حتا همین

لباس خوابی هم که تنمه بیشتر از حد لازمه.»

«مورتیمر! گمونم باید از بالاتنه‌ت هم محافظت کنی. می‌شه بی‌زحمت اون غلاف شمشیر دوران خدمت ارتشت رو هم ببندی به کمرت؟»
این دستور هم اجرا شد.

«مورتیمر! حالا باید یه جوری هم از پاهات محافظت کنی. می‌شه اون کفش‌های مهمیزدارت رو پات کنی لطفاً؟»

بدون این که حرفی بزنم، این دستور رو هم اجرا کردم و به این ترتیب، حرارت بدنم رو تا جایی که می‌تونستم بردم بالا.

«می‌گم مورتیمر! این‌جا نوشته "داس گویتِیِ لویتِن ایست زِیِ گِیفِه‌قلیش وایل دی گلوکه زِلِبت، زووی دِیِ دوقش داس لویتِن فِقلانلاسته لوفتزوگ اوند دی هوهه دس توقمس دن بلیتز آنسین کونتن". مورتیمر! معنیش اینه که اگه ناقوس‌های کلیسا رو حین صاعقه به صدا درنیاری کار خطرناکيه؟»

«یه همچین چیزهایی باید باشه. اگه این جمله در وجه وصفی و گذشته فاعلی مفرد باشه، گمون کنم معنیش همینه. توی برج کلیسا و در غیاب لوفتزوگ به صدا درنیاموردن ناقوس کلیسا در زمان توفان می‌تونه خیلی خطرناک باشه (زِیِ گِیفِه‌قلیش). از اون گذشته، تو این جمله بندی بسیار...»

«جمله‌بندی رو ول کن مورتیمر! وقت گران‌بها رو تلف نکن. برو بزرگ‌ترین زنگ ناهاری که داریم بیار، همون جا توی هاله. مورتیمر! عزیزم! زود باش! ما تقریباً در امان هستیم. آخ، عزیزم! عاقبت دیگه ایمان دارم که می‌تونیم جون‌مون رو نجات بدیم!»

اقامتگاه کوچیک تابستونی ما توی زمین وسیعی بود بالای تپه‌ها و مشرف به یک درّه. در همسایگی‌مون چندتا کلبه روستایی قرار داشت که نزدیک‌ترین شون چهارصد یارد با ما فاصله داشت. وقتی دوباره از صندلی رفتم بالا و حدود هفت هشت دقیقه‌ای یک‌بند زنگ رو تکون دادم، ناگهان کرکره‌هامون خودبه‌خود متلاشی شدن و بعد پنجره با ضربه محکمی باز شد و پشت‌بندش صدای خشنی اومد که می‌گفت «توی این خراب‌شده خبریه؟»

قاب پنجره پُر بود از کله آدم‌های کنجکاو و چشم‌های وق‌زده‌ای که وحشت‌زده زل زده بودند به من که از یه‌طرف لباس خواب تنم بود و از طرف دیگه تجهیزات نظامی ازم آویزون بود.

مات‌ومبّهوت فوری زنگ رو انداختم زمین و از روی صندلی پریدم پایین و گفتم «خبری نیست رفقا! فقط رعدوبرق یه‌کمی نگران‌مون کرده بود. داشتم تلاش می‌کردم صاعقه رو از این‌جا دور کنم.»

«رعدوبرق؟ صاعقه؟ آقای مک‌ویلیامز مگه زده به سرتون؟ توی شب به این خوشگلی، با همچین آسمون پُرستاره‌ای، چه‌طوری ممکنه توفان بشه؟»
نگاهی به بیرون انداختم و چنان حیرون موندم که تا چند دقیقه نمی‌تونستم حرف بزنم. بعد گفتم «من اصلاً سر در نمی‌آرم. ما به‌وضوح از پشت پرده و کرکره نور

صاعقه دیدیم و صدای رعد رو هم شنیدیم.»

تا این رو گفتم، اون جماعت یکی یکی از خنده کف زمین ولو شدند و حتا دو نفرشون هم از خنده مُردند. یکی از اون‌هایی که زنده مونده بود، گفت «آخه چه طور به فکرتون نرسید پنجره رو باز کنین و یه نگاهی بندازین به تپه‌های اون طرف؟ اونی که دیدین و شنیدین نور و صدای توپ در کردن بود. آخه می‌دونین؟ نصفه شب یه تلگراف رسید با یه خبر خوش؛ "گارفیلد کاندیدا شده"؛ واسه همین هم داشتن توپ در می‌کردن!»

آقای مک‌ویلیامز گفت «بله آقای تواین! همون طور که در ابتدا خدمتتون عرض کردم، قوانین محافظت از مردم در برابر صاعقه بسیار عالی و پُرشماره، اون قدر که غریب‌ترین مسئله دنیا برای من اینه که چه طور یک نفر می‌تونه خودش رو در معرض صاعقه قرار بده؟»

او این را گفت و بعد کیف و چترش را برداشت و رفت، چون قطار دیگر به شهر مقصد او رسیده بود.

مردی که در گدسبی اقامت گزید

زمانی که من و رفیق عجیبم رایلی - زمستان ۱۹۶۷ - در شهر واشنگتن و در یک روزنامه همکار بودیم، یک شب، حوالی نیمه شب، داشتیم خیابان پنسیلوانیا را زیر بارش تند و مداوم برف به سمت پایین می‌رفتیم که نور چراغ خیابان بر چهرهٔ مردی افتاد که شتابان داشت از مقابل می‌آمد. این مرد ناگهان ایستاد و با صدای بلند گفت «عجب شانسی! شما آقای رایلی هستید، مگه نه؟»

رایلی خونسردترین، موقرترین و معقول‌ترین آدم کشور بود. ایستاد و نگاهی به سرتاپای مرد انداخت و عاقبت گفت «من آقای رایلی هستم. آیا از سر اتفاق داشتید دنبال من می‌گشتید؟»

مرد با مسرت گفت «دقیقاً داشتم همین کار رو می‌کردم و این بزرگ‌ترین شانس من توی دنیا بود که تونستم جناب عالی رو پیدا کنم. اسم من لایکینزه. من یکی از آموزگارهای دبیرستانی در سن فرانسیسکو هستم. به محض این که شنیدم کرسی استادیاری در سن فرانسیسکو خالی شده، تصمیم گرفتم اون رو تصاحب کنم و حالا هم این جام، خدمت حضرت عالی.»

رایلی شمرده گفت «بله... جناب لایکینز! همون طور که فرمودید، شما الان این جا هستید. اما آیا معنیش اینه که اون کرسی رو تصاحب کرده‌ید؟»
«خب، نمی‌شه گفت دقیقاً تصاحبش کرده‌م، اما یک قدم باهاش فاصله دارم. من توصیه‌نامه‌ای دارم با امضای رییس آموزش عمومی، آموزگاران و بیش از دویست

نفر دیگه. حالا فقط شما رو لازم دارم؛ البته اگه لطف کنید و همراه من به حوزه نمایندگی پاسیفیک بیایید؛ چون قصد دارم این کارها رو فوری راه بندازم و برگردم خونه.»

رایلی، با صدایی که هیچ لحنی در آن نبود که برای گوش آدم غریب باشد، گفت «اگه قضیه این قدر فوری و فوتیه، احتمالاً ترجیح شما هم اینه که همین امشب نمایندگان رو زیارت کنید.»

«بله، به هر قیمتی شده باید امشب ببینمشون! اون قدری فرصت ندارم که بخوان دست به سرم کنند. می خوام تا قبل از این که امشب برم توی رخت خواب، اون ها بابت این شغل بهم قول مساعد بدن. من از اون هایی نیستم که فقط حرف مفت می زنند، من مرد عملم!»

«معلومه... پس سراغ خوب کسی اومدید. کی به این جا رسیده ید؟»

«همین یک ساعت پیش.»

«کی قصد دارید از این جا برید؟»

«فردا شب به وقت نیویورک، که می‌شه فردا صبح به وقت سن‌فرانسیسکو.»

«پس این‌طور... فردا صبح می‌خواهید چی کار کنید؟»

«چی کار؟ خب باید با توصیه‌نامه برم خدمت رییس و نمایندگان و بنابراین قرار ملاقات دارم؛ غیر از اینه؟»

«خیر... کاملاً هم درسته... همینه که می‌فرمایید. بعدش می‌خواهید چی کار کنید؟»

«ساعت دو بعدازظهر می‌خوام یه نشست اجرایی برگزار کنم توی سنا. اون قرار هم باید قطعی بشه. می‌تونم برای این ملاقات هم روی شما حساب کنم؟»

رایلی اندیشمندانه گفت «بله... بله. باز هم حق با شماست. پس برنامه‌تون اینه که شب با قطار به نیویورک برید و صبح هم با کشتی بخار برید لس‌آنجلس؟»

«دقیقاً همین‌طوره. برنامه‌ای که دارم همینه.»

رایلی لحظه‌ای درنگ کرد و بعد گفت «نمی‌تونید یک روز یا مثلاً دو روز بیشتر این‌جا بمونید؟»

«خدا پدرتون رو بیامرزه، نه! سبک‌وسایق من کلاً این شکلی نیست. من از اون آدم‌هایی نیستم که بخوام علاف بشم و پرسه بزنم. من مرد عملم؛ خدمت‌تون که

عرض کردم.»

کولاک داشت شدیدتر می‌شد. دانه‌های درشت برف در تندباد این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. رایلی خاموش بر جا ایستاد. انگار یکی دو دقیقه‌ای غرقه در خیالی عمیق

بود. بعد سرش را بلند کرد و گفت «در مورد مردی که یک‌بار در گدسبی اقامت کرده بود اصلاً چیزی به گوش‌تون خورده؟... هر چند به‌نظر می‌رسه که ماجرا رو

آقای لایکینز را به سمت حصارِ آهنی عقب راند و شش دانگ حواس او را به خود جلب کرد، گویی چون ملوان باستانی با نگاهش او را به بند کشید و در کمال متانت و آرامش شروع به سخن گفتن کرد؛ انگار نه در نیمه‌شبِ توأم با کولاک زمستانی، که در تابستانی پُرشکوفه میان چمنزاری ایستاده‌ایم.

«من ماجرای اون مرد رو برات تعریف می‌کنم. قضیه برمی‌گرفته به دوران جکسون. گدسی اون موقع مهم‌ترین هتل بود. خب؛ این مرد یک روز صبح، حوالی ساعت نه، با یک درشکهٔ چهاراسبهٔ باشکوه و یک سورچی سیاه‌پوست و یک سگ خوشگل – که پیدا بود طرف به داشتن‌شون خیلی می‌نازه – از تنسی رسید این‌جا. با درشکه اومد دم هتل گدسی و مسئول پذیرش، صاحب هتل و باقی جماعت ریختند سرش که هواش رو داشته باشند و یه چیزی به‌شون بماسه، اما اون گفت "کمک نمی‌خواد". و بعد از درشکه پرید پایین و به سورچی گفت منتظر بمونه... بعدش هم گفت وقتی واسهٔ غذا خوردن نداره و فقط اومده یه اقامهٔ دعوای مختصری کنه علیه فرمانداری و بعدش هم می‌ره سراغ خزانه‌داری تا پولی بگیره و بعد فوراً برمی‌گرفته به تنسی، چون مقدار معتنا بهی عجله داره.

خلاصه، حوالی ساعت یازده شب برگشت هتل و گفت رخت خوابش رو براش آماده کنند و به اسب‌ها هم برسند، چون اقامهٔ دعوا موکول شده بود به صبح فردا. ماه ژانویه بود، درستش رو بخوای، ژانویهٔ ۱۸۳۴ و باز دقیق‌ترش، چهارشنبه، سوم ژانویه بود.

روز پنجم فوریه طرف مجبور شد درشکهٔ مرغوبش رو بفروشه و به جاش یه درشکهٔ دست‌دوم ارزون بخره، چون عقیده داشت این‌طوری می‌تونه با جیبِ پُر برگرده خونه و به همین خاطر دیگه به فکر ظاهر و پُز نبود.

روز ۱۱ اوت دوتا از اسب‌های اصیلش رو فروخت. می‌گفت همیشه فکر می‌کرده برای سفر در جاده‌های سخت کوهستانی، دوتا اسب بهتر از چهارتا اسب می‌تونن حرکت کنند؛ به‌ویژه وقتی قرار باشه یه نفر اون‌ها رو با دقت برونه و چون چیزی به پایان دادگاهش نمونده و با همین دوتا اسب هم می‌تونه پول رو به‌راحتی به خونه برسونه.

روز ۱۳ دسامبر یکی دیگه از اسب‌ها رو هم فروخت. می‌گفت دوتا اسب واسهٔ کشیدن یک درشکهٔ کهنه و سبک زیاده؛ در واقع، یک اسب هم می‌تونه با سرعتی خیلی بیشتر از حد لازم درشکه رو بکشه، خصوصاً که زمستونِ خشک و معتدلیه و جاده‌ها وضعیت مناسبی دارند.

روز ۱۷ فوریهٔ ۱۸۳۵، اون درشکهٔ قدیمی رو هم فروخت و یه گاری ارزون دست‌دوم خرید. می‌گفت گاری هم برای حرکت روی جاده‌های نرم و پُر از گل‌وشل اول بهار کفایت می‌کنه و همیشه هم دلش می‌خواست گاری‌سواری رو توی جاده‌های کوهستانی تجربه کنه.

روز اول اوت، گاری رو هم فروخت و ارا به خرید. می گفت می خواد وقتی به تنسی می رسه اهالی چشم سبز اون جا رو، که تا حالا توی زندگی شون هیچی در مورد ارا به نشنیدن، خیره کنه و اون جماعت ببینند که چه طوری داره با ارا به می تازونه و می آد.

خلاصه، روز ۲۹ اوت درشکه چی سیاه پوستش رو هم مرخص کرد. می گفت ارا به دیگه نیازی به درشکه چی نداره و اصلاً جای کافی هم برای نشستن دو نفر نداره. می گفت منطق صرفه جویی می گه آدم باید ابله باشه که بخواد نهصد دلار بابت یه کاکاسیاه درجه سه پول بده و سال ها بوده که می خواسته از شر این یارو خلاص بشه، اما دلش نمی اومده طرف رو دک کنه.

هجده ماه بعد، یعنی دقیقاً ۱۵ فوریه ۱۸۳۷، ارا به رو هم فروخت و به جاش یه زین خرید. می گفت پزشکش همیشه بهش توصیه می کرده که اسب سواری کنه تا خطر آسیب رسیدن به گردنش بر اثر تکون های ارا به چرخ دار توی جاده های کوهستانی، اون هم سر سیاه زمستون، کمتر بشه.

روز ۹ آوریل زین رو هم فروخت. می گفت نمی خواد با اون زین درب و داغون و مستهلک توی جاده های بارونی و لجنی فصل بهار جون خودش رو به خطر بندازه. می گفت سواری روی اسب بدون زین بهش احساس امنیت می ده و همیشه سوار شدن روی اسب زین دار رو مایه شرمساری می دونسته.

روز ۲۴ آوریل اسبش رو فروخت. می گفت من دیگه الان پنجاه و هفت سالمه، اما صحیح و سالم و سُر و مُرو گندهم. برام خیلی افت داره که همچین سفری رو، اون هم توی همچین هوایی، روی گرده یه اسب تلف کنم، اون هم در حالی که آدم اگه آدم باشه هیچی توی دنیا براش خوشایندتر از قدم زدن توی جنگل های

رایلی گفت «خب، ماجرا برمی‌گردد به سی سال پیش.»

«خیله‌خب. چه ربطی داره؟»

«اون پیرمرد والامقام از رفقای صمیمی منه. هر شب می‌آد پیشم و باهام خداحافظی می‌کنه. همین یک ساعت پیش هم دیدمش. طبق معمول گفت که فردا صبح اول وقت راه می‌افته سمت تنسی... گفت حساب و کتاب‌هاش رو کرده و کار پرونده‌ش تموم شده و کله‌سحر، قبل از این که جغدای شب‌بیداری مثل من برن توی رخت‌خواب، راه می‌افته. چشماش از خوشحالی پر اشک شده بود. بالاخره می‌تونست یک‌بار دیگه تنسی عزیز و قدیمی و رفقای سابقش رو ببینه.»

دوباره سکوت حکم‌فرما شد. لایکینز سکوت را شکست و گفت «همه‌ش همین؟»

«همه‌ش همین.»

«خب در این وقت شب، همچین داستانی به‌نظر خیلی کش‌دار می‌آد. برای چی این رو تعریف کردید؟»

«هیچی. دلیل خاصی نداشت.»

«خب آخه نکته‌ش کجا بود؟»

«هیچ نکته‌ خاصی توش نداشت. فقط اگه زیاد برای اون قرارهای ملاقات و گرفتن اون پُست و برگشتن به سن‌فرانسیسکو عجله ندارید، به‌تون توصیه می‌کنم که از ورد "اقامت در گدسبی" به عنوان طلسم استفاده کنید و به خودتون هم سخت‌نگیرید. خدا نگه‌دار آقای لایکینز! خداوند رستگارتون کنه!»

رایلی این را گفت و آموزگار متحیر را به حال خود گذاشت و رفت. لایکینز همان طور بی حرکت زیر برف و شعاع پرنور چراغ خیابان ایستاده بود. او هرگز نتوانست آن منصب را تصاحب کند.

شکار بوقلمون حقه‌باز

بچه که بودم عموم و پسرهای بزرگش با تفنگ می‌رفتن شکار و من و فرد، که پسرعمو کوچیکه بود، با تفنگ ساچمه‌ای – از این تفنگ‌های کوچیک تک‌تیر سبک و مناسب وزن و قدوبالامون؛ وزنش تو مایه‌های وزن یه جارودستی بود. نیم‌ساعت به نیم‌ساعت نوبتی می‌نداختمش روی دوش مون. من بلد نبودم باهاش چیزی رو بزنم، اما خوش داشتم تیر درکنم. من و فرد پرنده‌های کوچیک رو کرک‌وپر می‌کردیم و دیگران با تفنگ‌هاشون گوزن و موش خرما و بوقلمون وحشی و از این جور جونورها می‌زدن. عموم و پسرهای بزرگ‌ترش تیراندازهای ماهری بودن؛ حتا می‌تونستن شاهین‌ها و غازها و باقی پرنده‌ها رو توی هوا بزنن یا مثلاً وقتی به موش خرما تیراندازی می‌کردن این‌طوری نبود که زخمیش کنن یا بکشنش؛ می‌زدن ناکارش می‌کردن. وقتی سگ‌ها یه موش خرما رو محاصره می‌کنن، موش خرما به دو می‌ره پشت یه بوته و خودش رو پشتش مخفی می‌کنه، به این امید که این‌طوری کسی نبیندش. البته نمی‌شه گفت کاملاً توی این کار موفقه، چون می‌تونین از پشت بوته‌ها تکون خوردن گوش‌های تیزشده‌ش رو ببینین. دماغش از اون پس‌وپشت پیدا نیست، اما می‌شه حدس زد جای دماغش کجاست. این جاست که شکارچی‌ها از بی‌کار موندن تفنگ‌شون کلافه می‌شن و فوری سرپا بوته رو هدف می‌گیرن و یه گلوله روونه دماغ موش خرما می‌کنن و یه جووری حیوون رو ناکار می‌کنن که زخم برنمی‌داره، اما زهره می‌ترکونه و غش می‌کنه؛ بعد سگ‌ها یه تکونش می‌دن و می‌میره. گاهی وقتی که فاصله زیاده و باد هم نمی‌ذاره درست نشونه بری، گلوله می‌خوره تو مخ موش خرما. در این مواقع، سگ‌ها اجازه دارن بخورنش، چون کسرشان شکارچی‌هاست موش خرما ی له‌ولورده رو بندازن تو خورجین شون.

دم‌دم‌های صبح که آسمون هنوز خاکستری می‌زنه، گله‌های بزرگ بوقلمون وحشی رو می‌شه دید که با کلی اِهِن و تُلُپ مشغول قدم زدن و آماده‌ن که به دعوت یکی از هم‌نوع‌های خوش‌مشرَب‌شون پاسخ مثبت بدن و برن باهم معاشرت کنن. در این مواقع، شکارچی خودش رو مخفی می‌کنه و بعد، با مکیدن هوا میون یه استخون لنگ بوقلمون، صدای بوقلمونی رو تقلید می‌کنه که دفعه قبلی گول خورده و جواب شکارچی رو داده و اون قدری زنده نمونده تا از کارش پشیمون بشه. برای تقلید صدای بوقلمون هیچی بهتر از استخون لنگش نیست. ملتفت هستید که این هم از اون ناتوبازی‌های طبیعته. بوقلمون‌ها استاد ناتوگری‌ان. نصف اوقات زندگی شون نمی‌دونن بهتره به بچه‌شون خیانت کنن یا ازش حفاظت کنن. اصلاً ناتوگری بدجوری با ذات بوقلمون عجین شده: می‌ذاره از استخون لنگش استفاده کنن تا بیفته توی خنسی، اما از اون‌ور هم باز با لنگ‌هاش یه حقه‌ای سوار می‌کنه تا از خنسی دربره. وقتی یه بوقلمون مادر به ندای دعوت پاسخ مثبت می‌ده و بعد می‌فهمه که قبول اون دعوت ندونم‌کاری بوده – درست عین موقعی که یه کبک یاد خاطرات نامزد سابقش می‌افته – شروع می‌کنه به شل زدن و یه‌وری دویدن و وانمود می‌کنه خیلی چُلاقه؛ درعین حال، با این کارش داره به بچه‌ش هم که اساساً معلوم نیست کجا قایم شده پیغام می‌ده که همون جا بتمرگ، تکون نخور، خودت رو آفتابی نکن، وقتی این شاید کله‌پوک رو گول زدم و از این‌جا دورش کردم، زودی برمی‌گردم پیشت.

وقتی یه نفر ابله باشه و گول چلاقی بوقلمون رو بخوره، نتایج زجرآوری به بار می‌آد. بنده خودم یه روز صبح بخش وسیعی از خاک ایالات متحده رو دنبال یه بوقلمون به‌ظاهر چلاق زیر پا گذاشتم، چون بهش اعتماد کردم و به صرافت نیفتادم که یه الف‌بچه رو که بهش اطمینان کرده و روی صداقتش حساب کرده گذاشته سر کار. یه تفنگ ساچمه‌ای تک‌تیر هم‌رام بود، اما نقشه‌م این بود که زنده بگیرمش. مدام خودم رو می‌رسوندم به جایی که بتونم پیرم روش و بگیرمش و

بعد حمله می کردم اما درست وقتی که دستم رو دراز می کردم و شیرجه آخر رو می زدم سمت جایی که بود، یهو می فهمیدم دیگه اون جا نیست؛ درست دو سه اینچ اون ورتر وایساده بود و من فقط دستم می خورد به پرهای دُمش و بعد تِلپ با شکم می خوردم زمین. هر دفعه خیلی بهش نزدیک بودم؛ اون قدری نزدیک نبودم که بتونم بگیرمش، اما اون قدری نزدیک بودم که هی فکر می کردم دفعه دیگه تو چنگمه. هر دفعه یه خرده ازم فاصله می گرفت و منتظرم می موند. وانمود می کرد خسته شده و داره نفسی چاق می کنه، اما همه ش حقه بود. من کودن ولی باور می کردم، چون هر چند که بهش قدری شک کرده بودم، اما همچنان فکر می کردم باهام صادق؛ آخه مگه می شد همچین پرنده مغروری حاضر باشه خودش رو بزنه به موش مردگی؟

هی تعقیبش کردم، هی تعقیبش کردم، هی تعقیبش کردم و هی هرازگاهی شیرجه می رفتم سمتش و گردو خاکی بلند می شد و بعد این ماجرا از سر، با یه جور اعتماد و صبوری شروع می شد؛ راستش حتا اعتمادم بیشتر هم شده بود، چون می دیدم که آب و هوا و دارو درخت های دوروبرم هم عوض شده و انگاری داریم می رسیم به جاهای مرتفع و بعد از هر حمله بو قلمونه داره خسته تر و ناامیدتر می شه و پیش خودم می گفتم عاقبت کار پیروزیم قطعی و توی این رقابت زور من می چربه، چون بو قلمونه چَلّاقه.

حوالی عصر بود که حس کردم رَمقم ته کشیده. از وقتی که این تعقیب و گریز رو شروع کرده بودیم – گمونم دیگه یه ده ساعتی می شد – هیچ کدوم مون نتونسته بودیم استراحت کنیم، هر چند این ساعت‌های آخر بعد از هر حمله یه خرده مکث می کردیم. باید دیگه بی خیالش می شدم و می رفتم پی کارم، اما هیچ کدوم مون روراست نبودیم. هر دو تامون منتظر بودیم تا دوباره بازی رو شروع کنیم و البته واقعاً عجله‌ای هم برای این کار نداشتیم، چون راستش جفت مون بابت اون همه شیرجه بی فایده به هم یه حسی داشتیم تو مایه‌های حق شناسی. حق هم همین بود، چون این همه مدت بود داشتیم زدو خورد می کردیم و هیچ کدوم مون یه زخم هم برنداشته بودیم. البته باز اون هرازگاهی عین بادبزنی بالش رو تکون می داد و خودش رو باد می زد و دعا می خوند تا بالاخره بخت بهش رو کنه و از دست این ملخ نره خر خلاص بشه، اما من کل روزم رو حروم کرده بودم و هیچی نصیبم نشده بود... هیچی...

وقتی دیگه خیلی خسته شده بودم، به این فکر افتادم که از خیر زنده گرفتنش بگذرم و یه گلوله حرومش کنم؛ البته هر چند حق مسلم من بود، هیچ وقت همچین کاری نکردم، چون مطمئن نبودم تیرم بهش بخوره و گذشته از این، هر دفعه که من تفنگ رو بلند می کردم و نشونه می گرفتم، یه جوری وامیستاد و رُست می گرفت انگار می دونه تیراندازیم تعریفی نیست و من هم دلم نمی خواست بهش ثابت بشه که فکرش در مورد من درسته.

آخرش هم نتونستم بگیرمش. وقتی عاقبت از این بازی خسته شد، توی آخرین حمله از زیر دستم دررفت و فرت فرت بال بال زد و جست روی بلندترین شاخه یه درخت بلند نشست و یه نیشخند تحویل داد. انگار از درموندگی من به خودش می بالید.

من واقعاً خجالت‌زده بودم و شکست‌خورده. واسه خودم توی جنگل سرگردون بودم و دنبال یه شکار دیگه می‌گشتم که یهو رسیدم به یه کلبه متروک و یکی از بهترین غذاهای کل عمرم رو اون‌جا خوردم. یه باغچه داشت پُر از علف‌هرز و گوجه‌فرنگی رسیده. من هم هر چند اصلاً گوجه‌فرنگی دوست نداشتم عین قحطی‌زده‌ها افتادم به خوردن‌شون. توی کل عمرم دو سه‌باری بیشتر پیش نیومده که چیزی به خوشمزگی اون گوجه‌فرنگی‌ها خورده باشم. اون‌قدر اون روز گوجه‌فرنگی خوردم که دیگه تا میان‌سالیم حاضر نشدم طعم گوجه‌فرنگی رو بچشم. دیروزود داره، اما گمونم همه ما بی‌سوخت و سوزیه‌بار هم که شده پُرخوری رو تجربه می‌کنیم. یه‌بار توی یه شرایط بحرانی بخش عظیمی از یه خمره پُر از ساردین رو خوردم، چون چیز دیگه‌ای واسه خوردن دم‌دستم نبود، اما از اون به بعد کلاً می‌تونم بدون ساردین هم به زندگیم ادامه بدم.

علم علیه شانس

در آن زمان (به گفته عالی جناب ک...) در کنتاکی مقررات بسیار سخت گیرانه‌ای وضع شده بود برای چیزی که به آن بازی‌های شانسی گفته می‌شد. یک دوجین از پسرانی که سر پول الد اسلج یا هفت خبیث بازی می‌کردند شناسایی شده بودند و هیئت منصفه اعلا جریمه مالی سنگینی برای‌شان وضع کرده بود. جیم استرجس استخدام شد تا در برابر این حکم از آن‌ها دفاع کند. وقتی او بیشتر روی این موضوع مطالعه کرد و مدارک و شواهد را مورد بررسی قرار داد، برایش مسجل شد که این غایله را در نهایت خواهد باخت... هیچ راه گریزی از این حقیقت دردناک نبود. آن پسرها قطعاً حین بازی شانسی‌شان سر پول شرط‌بندی کرده بودند. حتا افکار عمومی هم با استرجس همدردی می‌کردند. مردم می‌گفتند حیف است و کیلی چون او، با آن کارنامه موفق، درگیر چنین مسئله حساسی شده که همه چیزش هم علیه اوست.

اما بعد از چند شب بی‌خوابی، فکری به ذهن استرجس خطور کرد و موجب شد با شعف از بستر بیرون بجهد. چنین انگاشت که راه چاره را یافته است. روز بعد با چند تن از موکل‌ها و دوستانش مشورت کرد و بدین ترتیب، وقتی که پرونده در دادگاه مطرح شد، جیم از بازی هفت خبیث و روش شرط‌بندی آن به خوبی آگاه شده بود و دفاع منحصربه‌فرد او مبتنی بر این گستاخی گیج‌کننده بود که اساساً هفت خبیث بازی شانسی نیست! تا این را گفت، نیش تمامی حضار مبهوت تا بناگوش باز شد. قاضی با آرامش لب‌خندی زد، اما استرجس قیافه جدی و مصمم خود را تغییری نداد. دادستان کوشید او را با تمسخر از موضعش پشیمان کند، اما موفق نشد. قاضی در این لحظه ژست وزین و قاطعی گرفت، اما جیم پا پس نکشید. کار داشت به جاهای باریک می‌کشید. قاضی تا حدی متانتش را از دست داد

و گفت که لطیفه‌گویی دیگر بس است. جیم استرجس گفت که هیچ لطیفه‌ای در کار نیست... مَوکِلان او بابت مخالفت برخی افراد با چیزی که آن را بازی شانس می‌کنند نباید مجازات شوند، مگر این که ثابت شود آن بازی شانس است. قاضی و معاونش اظهار کردند که این مسئله ساده است و فوراً اسقف‌ها (جابه‌پایتر بورک و جانسون) و کشیشان (ویرت و میگلز) را به جایگاه شهود فرا خواندند و آن‌ها با کلامی قاطع علیه گفته‌های مبهم استرجس شهادت دادند و اعلام کردند که هفت خیث بازی‌ای شانس است.

قاضی گفت «حالا چه می‌گویید؟»

استرجس پاسخ داد «من آن را یک بازی علمی می‌دانم و این ادعا را هم ثابت می‌کنم!»

او انبوهی از مدارک و شواهد و توده‌ای عظیم از اسناد را عرضه کرد تا نشان دهد که هفت خیث نه تنها شانس نیست، که بازی‌ای علمی است.

چیزی که گمان می‌رفت ساده‌ترین پرونده جهان باشد، داشت بدل می‌شد به معضلی به‌غایت بغرنج. قاضی سرک کشید و مدتی به مدارک خیره ماند و بعد گفت که چنین راهی به حصول نتیجه منجر نمی‌شود، چون همان قدر که ممکن است یک طرف دعوا به سود جیم شهادت بدهند، طرف دیگر هم می‌تواند شاهدانی را احضار کند که نظری خلاف وی دارند، اما اضافه کرد که چون خواستار اجرای عدالت در تمام موارد است، اگر آقای استرجس پیشنهاد دیگری برای حل مسئله بدهد، به آن عمل خواهد شد.

آقای استرجس فوراً از جا برخاست.

«نام هر شش عضو هیئت منصفه را بنویسید، علم علیه شانس. به آن‌ها شمع و دو دست ورق بدهید، آن‌ها را بفرستید توی اتاق هیئت منصفه و فقط منتظر نتیجه باشید!»

در این پیشنهاد هیچ نشانی از بی‌عدالتی دیده نمی‌شد. چهار اسقف و دو کشیشی که در هیئت‌منصفه بودند در تیم «شانس» قرار گرفتند و در برابرشان شش قمارباز حرفه‌ای در هفت خبیث تیم «علم» را تشکیل دادند. همگی به اتاق هیئت‌منصفه رفتند.

حدود دو ساعت بعد، اسقف پیترز مأمور شد به محضر دادگاه بیاید و سه دلار از دوستی قرض بگیرد (تشویق). حدود دو ساعت بعد، اسقف میگلز بیرون آمد تا برای ادامه قمار از دوست دیگری پول قرض کند (تشویق). در طول سه یا چهار ساعت بعد، سایر کشیشان و اسقف‌ها هم برای پول قرض کردن به محوطه دادگاه آمدند. حضار کماکان منتظر بودند تا اتفاقی شگفت‌آور و غیرمنتظره در تیم هیئت‌منصفه بیفتد، و عاقبت هم اتفاقی افتاد که لزوماً برای تمامی پدران خانواده جالب بود.

باقی داستان را می‌شود به شکلی موجز نقل کرد. حوالی سپیده‌دم، هیئت‌منصفه وارد دادگاه شدند و اسقف جاب، رئیس هیئت، رأی خود را بدین مضمون قرائت کرد:

رای هیئت‌منصفه

ما، هیئت‌منصفه بخش بیت‌المال ایالت کنتاکی، در دعاوی علیه جان ویلر و سایر مجرمان به‌دقت نکات مندرج در پرونده را موردبررسی قرار دادیم، چند نظریه قابل‌اعتنا را آزمایش کردیم، و به موجب این حکم علنی، اعلام می‌داریم بازی خاصی که معمولاً به نام هفت خبیث شناخته می‌شود به‌شایستگی لایق صفت بازی

علمی است و نمی‌تواند بازی‌ای مبتنی بر شانس تلقی شود. به موجب این حکم و در محضر این دادگاه مکرراً، صریحاً و قس علیهذا اعلام می‌کنیم که طی شب گذشته، افراد گروه موسوم به «شانس» حتا یک دست از بازی را هم نبردند و حتا موفق به بازگرداندن یک کارت سرباز هم نشدند؛ درحالی که هر دو کار در گروه مقابل بارها و بارها صورت گرفت. رأی ما بر مبنای این ادله صادر می‌شود و نیز باید توجه دادگاه را جلب کنیم به این نکته که گروه شانس همگی به خاک سیاه نشسته و گروه علم تمام پول‌ها را به جیب زده‌اند.

هیئت‌منصفه در کمال آگاهی بر این عقیده است که نظریه شانس در مورد بازی هفت خبیث، مُلغا تلقی می‌شود و هر فرد یا گروهی بخواهد با چنین دیدگاهی در آن سرمایه‌گذاری کند با جرایم سنگین نقدی و تنبیه شدید مالی مواجه خواهد شد.

و با این اوصاف پیشنهاد می‌شود که بازی هفت خبیث تبرئه و جزئیات آن در کتب راهنمای کنتاکی به عنوان بازی‌ای علمی و غیرالله‌بختکی درج شود، و با توجه به دلایل فوق، به موجب قانون مستوجب جریمه نیست.

آقای ک... گفت «این رأی بر جای ماند و تا به امروز هم به خوبی از آن محافظت شده است.»

ماجرای ادوارد میلز و جرج بنتون

این دو نفر از طریق هفتمین نسل عموزاده‌هاشان – یا چیزی در همین مایه‌ها – باهم خویشاوندی دوری داشتند. وقتی که هنوز کودک بودند، یتیم شدند و خانوادهٔ برنتز حضانت هر دو کودک را بر عهده گرفتند و تحت مراقبت مشتاقانهٔ آن‌ها به سرعت رشد کردند. خانوادهٔ برنتز همواره می‌گفتند «بی‌غل‌وغش باشید، صادق باشید، هوشیار باشید، کوشا باشید، رعایت حال دیگران را بکنید و این‌گونه در زندگی به کامیابی برسید.» بچه‌ها، پیش از آن‌که به درک این اندرزها نایل شوند، هزاران هزاربار آن‌ها را شنیدند؛ حتی مدت‌ها قبل از این‌که دعای ربانی^۱ را یاد بگیرند، می‌توانستند این جملات را از حفظ ادا کنند؛ این اندرزها روی در اتاق بچه‌ها نوشته شده بود و بنابراین، نخستین چیزی بود که بچه‌ها توانستند بخوانند. این جملات همچون قوانینی غیرقابل‌عدول در زندگی ادوارد میلز مقدر شدند. گاهی خانوادهٔ برنتز جمله‌بندی را اندکی تغییر می‌دادند و می‌گفتند «بی‌غل‌وغش باشید، صادق باشید، هوشیار باشید، کوشا باشید، رعایت حال دیگران را بکنید و این‌گونه هرگز دورتان از دوستان خالی نخواهد ماند.»

ادوارد میلز کوچولو با تمام کسانی که دوروبرش بودند راحت بود. وقتی آب‌نبات می‌خواست و از خوردنش منع می‌شد، به دلیل این امر گوش می‌داد و خودش را قانع می‌کرد آن را نخورد؛ وقتی جرج بنتون کوچولو آب‌نبات می‌خواست، برای گرفتن آن می‌زد زیر گریه و آن قدر زار می‌زد تا بالاخره آب‌نبات را می‌گرفت. ادوارد میلز کوچولو از اسباب‌بازی‌هایش مراقبت می‌کرد؛ جرج بنتون کوچولو در اندک زمانی آن‌ها را درب‌وداغان می‌کرد و بعد هم پافشاری می‌کرد که کار او نبوده و برای بازگرداندن آرامش به خانه، ادوارد کوچولو را وادار می‌کردند اسباب‌بازی‌هایش را تسلیم بنتون کند.

وقتی بچه‌ها قدری بزرگ‌تر شدند، جرجی بنتون بابت یک موضوع خرج زیادی بالا آورد؛ او از لباس‌هایش اصلاً مواظبت نمی‌کرد، در نتیجه همواره در لباس‌هایی نو می‌درخشید که اندازهٔ تن ادی میلز نشده بودند. پسرها به سرعت بزرگ شدند. هر چه بر آسایش ادی میلز افزوده می‌شد، نگرانی‌های جرجی بنتون هم فزونی می‌یافت. کافی بود در جواب یک درخواست ادی میلز بگویی «به نظر من بهتر است این کار را نکنی...»، حالا خواسته‌اش هر چه بود: شنا، اسکیت، پیک‌نیک، توت‌چیدن، سیرک رفتن و تمام چیزهایی از این قبیل که پسرها برای انجامش اشتیاق دارند. اما هیچ جوابی نمی‌توانست جرجی بنتون را قانع کند؛ یا باید با خواسته‌اش موافقت می‌شد یا خودش گستاخانه به کام دلش می‌رسید. طبیعتاً هیچ پسری به اندازهٔ او فرصت شنا، اسکیت، توت‌چینی و کارهایی از این دست را پیدا نکرد؛ هیچ کس هم به اندازهٔ او خوش نگذراند.

خانوادهٔ محترم برنتز در شب‌های تابستان به پسرها اجازه نمی‌دادند بعد از ساعت نه بیرون از خانه بازی کنند؛ بچه‌ها را آن ساعت به رخت‌خواب می‌فرستادند. ادی محترمانه سرجایش می‌خوابید، اما جرجی معمولاً، بعد از ساعت ده، از پنجره بیرون می‌پرید و تا نیمه‌شب برای خودش تفریح می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که محال است جرجی این عادت بد را ترک کند، اما خانوادهٔ برنتز دست‌آخر به او باجی می‌دادند – مثلاً چند سیب یا چند تیله – تا توی خانه بماند. خانوادهٔ محترم برنتز تمام وقت و توجه‌شان را صرف تلاشی بیهوده می‌کردند برای سربه‌راه کردن جرجی. با چشمانی که از فرط حق‌شناسی اشک در آن‌ها حلقه زده بود می‌گفتند که ادی نیازی به مراقبت آن‌ها ندارد، چون بسیار پسر خوب و باملاحظه و از هر جهت بی‌نقص است.

رفته‌رفته پسرها آن قدر بزرگ شدند که می‌توانستند سر کار بروند، پس هر یک از آن‌ها برای کسب مهارت شروع کردند به کارآموزی در یک حرفه: ادوارد به میل خودش رفت و جرجی به زور وعده و وعید و رشوه و چرب‌زبانی. ادوارد با تعهد و سخت‌کوشی کار می‌کرد و بار خرج خود را از روی دوش خانواده محترم برنت برداشت. خانواده او را تحسین می‌کردند؛ صاحب‌کارش نیز همین‌طور. اما جرجی از سر کار گریخت و برای گیرانداختن و بازگرداندنش کلی زحمت و هزینه برای آقای برنت ایجاد شد. اندکی بعد او باز هم گریخت... باز هم زحمت و هزینه بیشتر. بار سوم هم گریخت... این بار چیزهایی هم دزدید و با خود برد. بار دیگر دردسر و هزینه برای آقای برنت و در کنار آن، بزرگ‌ترین مشکل که راضی کردن صاحب‌کار بود تا از پیگیری قانونی برای بازگرداندن اموال دزدیده‌شده دست بردارد.

ادوارد به طور مستمر کار و تلاش می کرد و دیگر کاملاً بدل شده بود به شریک حرفه صاحب کارش. جرج اصلاً اصلاح نشد؛ همچنان دل های پرمهر ولی نعمت های پیر خودش را می آزد و تمام مساعی آن ها صرف ابداع کارهایی می شد برای جلوگیری از فساد و تباهی او. ادوارد، وقتی که پسر بچه ای بیش نبود، به جلسات مذهبی مدارس یکشنبه^۲، محافل مباحثه عقیدتی، جمع آوری اعانه برای کلیسا، سازمان های مبارزه با دخانیات و مجامعی از این قبیل علاقه نشان می داد. در مقام یک مرد، او مددکار خاموش اما مداوم و وفادار کلیسا، مجامع مبارزه با نوشیدنی های الکلی و تمام جنبش هایی باقی ماند که به دنبال یاری و دستگیری آدم ها بودند. این اعمال او هیچ هیجانی را بر نمی انگیخت و هیچ توجهی را جلب نکرد، چون ناشی از ایمان ذاتی او تلقی می شد.

عاقبت آن ولی نعمت های پیر از دنیا رفتند. در وصیت نامه شان، ضمن ابراز علاقه و افتخار کردن به ادوارد، اموال مختصر خود را برای جرج به میراث نهادند، چرا که از نظرشان جرج برای برخورداری از آینده ای خوب به آن محتاج بود، اما در مورد ادوارد چنین نبود. این اموال به طور مشروط به جرج می رسید: باید با آن پول سهم شراکت ادوارد را می خرید؛ و گرنه پول به مؤسسه خیریه ای می رسید به نام جامعه دوستان زندانیان. از آن زن و مرد پیر نامه ای بر جا ماند که در آن از پسر عزیزشان ادوارد، تمنا کرده بودند مراقب جرج باشد و همان گونه که آن ها مراقب و حامی وی بوده اند، از او مراقبت و حمایت کند.

ادوارد از سر وظیفه شناسی به این امر رضایت داد و جرج را در کار شریک خود کرد. البته جرج شریک با ارزشی نبود؛ او که پیش از آن جسته و گریخته به می گساری می پرداخت، به زودی کارش بالا گرفت و بدل شد به یک دایم الخمر و بدن و چشمانش گویای این حقیقت ناگوار بودند. ادوارد زمانی از یک دختر خوش قلب و زیبا

خواستگاری کرده بود. آن‌ها بسیار به یکدیگر عشق می‌ورزیدند و... اما در همان زمان جرج مدام به سراغ دختر می‌رفت و با چشمانی اشک‌بار و ملتمسانه به او ابراز عشق می‌کرد. دست‌آخر دختر گریه‌کنان نزد ادوارد رفت و گفت آشکارا مسئولیت دشوار و مقدسی بر دوشش گذاشته شده و نباید بگذارد که امیال خودخواهانه مزاحم انجام این وظیفه شود: باید با جرج بیچاره ازدواج کند و او را متحول کند. این کار البته قلب او را خواهد شکست؛ می‌داند که قلبش خواهد شکست و همواره دل‌شکسته باقی خواهد ماند، اما مسئولیت، مسئولیت است. بدین ترتیب، او با جرج ازدواج کرد و ادوارد هم مانند آن دختر در آستانه دل‌شکستگی قرار گرفت. با این حال، ادوارد خودش را جمع‌وجور کرد و با دختری دیگر پیمان زناشویی بست که این یکی هم دختری فوق‌العاده عالی بود.

هر دو خانواده صاحب فرزندی شدند. مری صادقانه تمام تلاشش را به کار بست تا شوهرش را متحول کند، اما این رشته سر درازی داشت. جرج دوباره افتاد به می‌خوارگی و کم‌کم شروع کرد به بدرفتاری با همسر و آزردن فرزندان کوچکش.

افراد نیک بسیاری برای نجات جرج تلاش می‌کردند – در حقیقت همواره در حال کمک به او بودند – اما او با خونسردی چنین تلاش‌هایی را حق خود و وظیفهٔ آنان می‌دانست و اصلاحی در رفتارهای خود شکل نمی‌داد. پس از چندی مخفیانه قمار را هم بر فسق خود افزود و به‌شدت رفت زیر بار قرض. او، به پنهانی‌ترین شکل ممکن، به اعتبار تجارت‌خانه‌شان، پول قرض گرفت و دامنهٔ این کارش را چنان گسترد و به چنان موفقیتی رسید که یک روز صبح کلانتری تمام دارایی مؤسسه را توقیف کرد و یک شاهی هم برای دو عموزاده باقی نماند.

دیگر دوران بدی رسیده بود و مدام هم بدتر می‌شد. ادوارد خانواده‌اش را به یک اتاق زیرشیروانی منتقل کرد و خودش شب‌وروز خیابان‌ها را در پی شغل گز می‌کرد. او برای کار التماس می‌کرد، اما واقعاً به نتیجه‌ای نمی‌رسید. شگفت‌زده بود از این که می‌دید چه‌طور قیافه‌ها با دیدن او درهم می‌رود؛ آزرده و متحیر بود از این که به این زودی علاقهٔ دیرینی که مردم به او داشتند، دارد کم‌رنگ و محو می‌شود. باین حال، باید کاری پیدا می‌کرد؛ پس بغض و اندوهش را فرو خورد و با تمام وجود به دنبال کار گشت. سرآخر شغلی پیدا کرد. کارش این بود که با یک سطل آجرها را از نردبانی بالا ببرد و بابت یافتن این کار هم شکرگزار بود؛ اما بعد از آن دیگر یا کسی او را به‌جا نمی‌آورد یا اصلاً به او اهمیت نمی‌داد. او قادر نبود نسبت به سازمان‌های معنوی مختلفی که عضوشان بود ادای دین کند و باید درد سنگین این خفت را تاب می‌آورد که می‌دید خودش هم تحت حمایت این سازمان‌ها قرار گرفته است.

اما هر چه محبوبیت و شهرت عمومی ادوارد به‌سرعت رو به انزوال می‌رفت، جرج از این منظر به‌سرعت در حال رشد بود. یک روز صبح او را در جوی فاضلاب

به همین دلیل، توجه عمومی به این جوان مفلوک جلب شد و افراد بسیاری به یاری او شتافتند و از او پشتیبانی و به بهبودی ترغیبش کردند. او به مدت دو ماه حتی یک قطره الکل هم ننوشید و در این اثنا در ناز و نعمت به سر برد. بعد، دوباره او را توی فاضلاب پیدا کردند و اندوه و نارضایتی عمومی دوباره برانگیخته شد، اما آن خواهران شریف دوباره نجاتش دادند. تروتمیزش کردند، به او خوراک دادند و آوای حزین ندامتش را شنیدند و دوباره برایش جایی فراهم کردند. این خبر نیز همه جا منتشر شد و تمام شهر از بازگشت دوباره آن شرور مفلوک قربانی جام مهلک باده به زندگی، غرق در اشک شوق شد. دوباره گروه کثیری از مخالفان نوشیدن الکل به پا خاستند و پس از چند سخنرانی غرا و برانگیزاننده، رییس گروه اظهار داشت «ما در صدد فرا خواندن امضاکنندگان نیستیم؛ و در این مکان شاهد صحنه‌ای خواهیم بود که فکر می‌کنم از دیدن آن کسی نتواند جلو اشک‌هایش را بگیرد.» سکوتی عمیق حکم فرما شد و بعد، جرج بنتون، در حالی که گروهی از اعضای سرخ‌پوش انجمن بانوان مخالف نوشیدنی‌های الکلی او را همراهی می‌کردند، روی صحنه آمد و تعهدنامه‌ای امضا کرد. فضا آکنده شد از صدای کف زدن و تشویق؛ و همه از فرط شوق اشک می‌ریختند. بعد از پایان مراسم، همگان دست این فرد تحول‌یافته را می‌فشردند و روز بعد حقوق او را افزایش دادند. او قهرمان و زبانزد تمام شهر بود و حتی ماجرای تحول او در جراید منتشر شد.

جرج بنتون به طور منظم هر سه ماه یک‌بار دوباره سراغ الکل می‌رفت، اما هر بار از روی وظیفه‌شناسی نجاتش می‌دادند و حمایتش می‌کردند و جایی مناسب برایش می‌یافتند. سرانجام، او را به اکناف کشور بردند تا به عنوان یک الکلی متحول شده سخنرانی کند و به این ترتیب، او صاحب خانه‌ای بزرگ و مقدار معتنا بهی درآمد شد.

در فواصلی که می‌خوارگی نمی‌کرد، در زادگاهش بسیار مشهور و مورد اعتماد بود، چنان که توانست با استفاده از اعتبار خودش به عنوان شهروندی سرشناس پول زیادی را اختلاس و در بانک ذخیره کند. تلاش بسیاری کردند تا او را از عواقب جعل اسناد نجات دهند و این تلاش تا حدی موفق هم بود... او فقط به دو سال زندان محکوم شد، در حالی که در پایان نخستین سال زندانی بودنش تلاش‌های خستگی‌ناپذیر مردم خیر جواب داد و او با برگه عفو در جیبش از زندان خلاص شد. جامعه دوستان زندانیان روبه‌روی در زندان به استقبال او رفتند، برایش محل اقامت و حقوقی مناسب در نظر گرفتند و سایر مردم نیکوکار نیز به سراغش آمدند و به او اندرز دادند و تشویق و کمکش کردند. این در حالی بود که ادوارد میلز وقتی سخت در مضیقه بود یک‌بار از جامعه دوستان زندانیان درخواست سرپناه کرده بود، اما سروته تقاضایش با پرسشی از سوی این انجمن هم آمده بود «آیا تابه حال زندانی بوده‌اید؟»

در حالی که اوضاع به همین منوال پیش می‌رفت، ادوارد میلز با عزمی راسخ علیه فلاکت خود جنگید. هنوز فقیر بود، اما توانسته بود شغلی ثابت و درآمدی مکفی برای خودش دست‌وپا کند؛ شده بود یک صندوق‌دار معتمد و محترم در بانک. جرج بنتون هرگز دوروبر او نمی‌گشت و هرگز هم کسی نشنید که حرفی درباره او به زبان بیاورد. جرج دوباره در دام الکلی افتاد و مدت زیادی در شهر پیدایش نشد. خبرهای ناخوشایندی از او می‌رسید، اما چیزی عوض نشد.

در یک شب زمستانی، عده‌ای سارق نقاب‌دار به‌زور وارد بانک شدند و ادوارد میلز را آن‌جا تنها یافتند. سارقان دستور دادند رمز گاوصندوق را به آن‌ها بدهد تا در امان بماند. او نپذیرفت. سارقان تهدید کردند او را خواهند کشت. او گفت که کارمندان به او اعتماد کرده‌اند و او نمی‌تواند به حسن اعتماد آن‌ها خیانت کند. گفت که حاضر است بمیرد، اما تا زمانی که زنده است رمز را تسلیم سارقان نخواهد کرد؛ سارقان هم او را کشتند.

کارآگاهان تحقیق در مورد این جنایت را آغاز کردند؛ معلوم شد سردسته دزدان جرج بنتون بوده است. شفقت بسیاری نسبت به بیوه و فرزندان یتیم‌شده مقتول برانگیخته شد و تمامی روزنامه‌های منطقه از بانک‌های منطقه خواستند به نشانه سپاس از صداقت و عمل قهرمانانه صندوق‌دار مقتول، اعانه سخاوتمندانه‌ای برای کمک به خانواده او اعطا کنند که حالا بی‌امید و بی‌پناه مانده‌اند. در نتیجه، سرجمع بالغ بر پانصد دلار گردآوری شد... یعنی به طور میانگین، هر بانکی که در این امر مشارکت داشت حدود سی و هشت سنت به این امر اختصاص داد. شعبه‌ای که خود صندوق‌دار مقتول در آن کار می‌کرد قدردانی خود را از این طریق نشان داد که سعی کرد ثابت کند صندوق‌دار بی‌همتای‌شان حساب‌هایش باهم نمی‌خوانده و از ترس بازرسی و مجازات احتمالی خودش با چماق بر سر خود کوبیده (البته به شکلی تحقیرآمیز در اثبات این قضیه ناکام ماند).

جرج بنتون به دادگاه کشانده شد. به‌نظر می‌رسید همگان نگرانی‌شان را در قبال بیوه و فرزندان یتیم به دست فراموشی سپرده‌اند و هم‌وغم خود را متوجه جرج بیچاره کرده‌اند. هر آن‌چه که از پول و نفوذ و اعتبار برمی‌آمد به کار گرفته شد تا او را نجات دهند، اما تلاش‌ها بی‌ثمر ماند؛ او به مرگ محکوم شد.

بلافاصله بارانی از طومارها و بیانیه‌ها برای تخفیف مجازات و عفو جرج بر سر فرماندار ریخت؛ این عریضه‌ها را دختران گریان جوان، بانوان پیر محزون، نمایندگان بیوه‌های غم‌زده و گروه‌های رقت‌انگیزی از یتیمان به او می‌دادند. اما نه، این بار فرماندار تسلیم نمی‌شد.

این بار جرج بنتون مذهب را امتحان کرد. خبرهای خوش همه جا پخش شد. از آن زمان به بعد، سلول او همیشه پُر بود از دختران و زنان و گل‌های تازه؛ تمام طول روز آن جا مشغول دعا خواندن بودند، سرود مذهبی می‌خواندند، شکرگزاری می‌کردند، مجلس وعظ راه می‌انداختند، اشک می‌ریختند و در این کارها هیچ وقفه‌ای نمی‌افتاد، مگر پنج دقیقه تنفس به منظور تجدید قوا.

چنین کارهایی تا زمان رفتن جرج پای چوبه دار ادامه یافت و جرج بنتون، با غرور و افتخار و با کلاهی سیاه، پیشاپیش حضاری که مویه می‌کردند، به بهترین نحوی که در آن منطقه ممکن بود، به آرامگاه ابدی خود بدرقه شد. مزار او همه‌روزه آکنده بود از گل‌های تازه و رویش سنگی قرار داشت که بر آن دستی رو به بالا حکاکی و زیرش نوشته شده بود «او جنگید و نیک هم جنگید.»

بر سنگ قبر صندوق‌دار بی‌باک چنین نوشته شده بود، «بی‌غل و غش باشید، صادق باشید، هوشیار باشید، کوشا باشید، رعایت حال دیگران را بکنید تا...» کسی نمی‌داند چه کسی این نوشته را برای سنگ او سفارش داده، اما نوشته‌ای کاملاً مشهور بود.

می‌گویند خانواده صندوق‌دار حالا در شرایط مالی بسیار بدی به سر می‌برند، اما مهم نیست؛ آدم‌های قدرشناس بسیاری هستند که هرگز آن عمل شجاعانه و

صادقانه را بی‌پاداش نمی‌گذارند و حالا چهل و دو هزار دلار جمع‌آوری کرده‌اند تا به یاد او کلیسایی بسازند.

خانواده مک ویلیامز و دزدگیر

گفت و گو به شکلی ملایم و لذت بخش از وضع آب و هوا به وضع محصول کشید، از وضع محصول کشیده شد به ادبیات، از ادبیات به شایعات، از شایعات به مذهب و بعد جهشی تصادفی داشت و رسید به موضوع زنگ دزدگیر. حالا، در کل صحبت مان، نخستین بار بود که آقای مک ویلیامز احساس خود را بروز می داد. هربار که این نشانه را در گفتار این مرد می دیدم، فوراً درکش می کردم و ترجیح می دادم سکوت کنم و به او مجالی دهم تا سفره دلش را باز کند. او شروع کرد به صحبت در این باره، اما با هیجانی بیمارگونه و مهارشده: جناب تو این! من حتا یک سنت هم بابت آژیر دزدگیر هزینه نمی کنم... حتا یک سنت. دلیلش رو هم الان به تون می گم. وقتی که ما ساختن خونه مون رو تموم کردیم، فهمیدیم، بی اون که بدونیم، مختصر پولی از هزینه لوله کشی برامون باقی مونده. من عقیده داشتم این پول رو صرف روشننگری اذهان افراد بی دین کنیم، چون همیشه و به هر نحوی شده بی اندازه به افراد بی دین توجه دارم، اما خانم مک ویلیامز می گفت نه، بیا با این پول دزدگیر بخریم. من با این مصالحه موافقت کردم. باید توضیح بدم که هر وقت من چیزی می خوام و خانم مک ویلیامز به چیز دیگه، و بعد تصمیم می گیریم چیزی رو که اون می خواد برآورده کنیم، اسمش رو می ذاریم مصالحه. القصه، یک آقای از نیویورک اومد و دزدگیر رو نصب کرد و بابتش سیصد و بیست و پنج دلار گرفت و گفت که دیگه می تونیم بدون هیچ دغدغه ای شب ها آروم بخوابیم. همین طور هم شد و ما تا یک ماهی راحت خوابیدیم. بعدش، یک شب بوی دود به مشام مون رسید و من هم تصمیم گرفتم برم ببینم این بو از کجا می آد. یک شمع روشن کردم و راه افتادم سمت پله ها و دیدم یک دزد داره از اتاق می آد بیرون و یک سبد پُر از خرت و پرت حلی همراهشه که گویا توی تاریکی اون ها رو جای ظروف نقره گرفته بود. داشت یه کاره پیپ می کشید. بهش گفتم «دوست من! استعمال دخانیات

تو این اتاق ممنوعه.» اون گفت که هنوز غریبه به حساب می‌آد و نباید ازش انتظار داشت که قوانین این خونه رو بلد باشه. می‌گفت توی کلی خونه رفته که به خوبی همین خونه بوده‌ن و تابه‌حال کسی همچین اعتراضی بهش نکرده بود. در ضمن، گفت تا جایی که به تجربه‌هاش رجوع می‌کنه، رعایت کردن قوانین به هر حال زیاد مورد توجه دزدها نیست.

بهش گفتم «پس اگه رسم‌تون این طوره، به دود کردن پپیت ادامه بده، هر چند فکر می‌کنم امتیازی که دزدها ازش برخوردارند و کشیش‌ها آشکارا ازش برخوردار نیستند، جلوگیری از اتلاف وقته. از همه این‌ها هم که بگذریم، می‌خواستم بدونم به چه طریقی وارد خونه شدید و تونستید دزدکی و یواشکی بیایید تو، بدون این که زنگِ دزدگیر ما رو خبردار کنه؟»

شرمسار و متحیر به نظر می‌رسید و خجالت‌زده گفت «هزار هزاربار پوزش می‌خوام. من نمی‌دونستم شما دزدگیر دارید، وگرنه حتماً زنگش رو می‌زدم. خواهش می‌کنم کاری نکنید این قضیه به گوش پدر و مادرم برسه، چون اون‌ها پیر و نحیف هستند و این رفتارِ خلاف ادب و خارج از آداب تمدن مسیحی می‌تونه به شکل گستاخانه‌ای باعث فرو ریختن پل ظریفی بشه که در تاریکی‌ها میان حصار فانی بودنِ اکنون و ژرفاهای عظیم و باشکوه جاودانگی معلقه. کبریت کشیدن من اذیت‌تون می‌کنه؟»

گفتم «احساسات رقیق شما مایهٔ مباهات بنده است، اما اگه اجازه بدید باید بگم که استعاره‌پردازی بهترین چیزی نیست که در وجود شماست. این کبریتی که هی

می کشید به شلوارتون روی سمباده قوطیش هم به زور روشن می شه، یعنی اگه بتونم به حافظه م اعتماد کنم باید بگم به ندرت روشن می شه. برگردیم سر بحث اصلی؛ چه جوری اومدید این تو؟»

«از پنجره طبقه دوم.»

همین و خلاص. بعدها اون خرت‌وپرت‌های حلی رو زیر قیمتی که توی آگهی زده بود، از یه سمساری دوباره خریدم. دزده رو به حال خودش گذاشتم، شب‌به‌خیری بهش گفتم، روونه‌ش کردم، پنجره رو هم پشتش بستم و از گزارش واقعه به پلیس هم منصرف شدم. صبح روز بعد، رفتیم دنبال نصاب دزدگیر و اون هم اومد و توضیح داد که دلیل عمل نکردن دزدگیر این بوده که هیچ قسمتی از خونه، جز طبقه اول، به دزدگیر وصل نیست. واقعاً دلیل ابلهانه‌ای بود؛ این‌طوری دزده برای وارد شدن به هیچ ابزاری جز پاهاش نیازی نداشت. دادیم نصاب کل طبقه دوم رو هم به دزدگیر وصل کرد و سیصد دلار دیگه هم بابت این کار خرج شد. مدتی بعد، یک شب دزدی رو توی طبقه سوم گیر انداختم که داشت بایه‌عالمه خرت‌وپرت از نردبون می‌رفت پایین. اول تصمیم گرفتم با چوب بیلارد بزنم مغزش رو داغون کنم، اما بعد تصمیم گرفتم از این کار خودداری کنم، چون دزده، بین من و قفسه چوب‌های بیلارد وایساده بود. دومین تصمیم، خیلی عاقلانه‌تر بود و به همین دلیل به مصالحه پای‌بند موندم و طرف رو کتک نزدم. بعدها، اون خرت‌وپرت‌ها رو هم از همون سمساری قبلی دوباره خریدم، البته ده سنت ارزون‌تر از قیمت اصلی. عوضش دزده نردبون رو جا گذاشت و اون نردبون دیگه مال من شد. روز بعد، دوباره فرستادیم دنبال نصاب دزدگیر و اون اومد و طبقه سوم رو هم به زنگ دزدگیر وصل کرد و سیصد دلار دیگه از من گرفت.

دیگه اون موقع این هشداردهنده رشد کرده بود و ابعاد هولناکی پیدا کرده بود. چهل و هفت تا برچسب روش بود که روی هر کدوم اسم اتاق‌ها و دودکش‌های مختلف خونه رو نوشته بودن و خود دستگاه هم اندازه یک کمد لباس جا اشغال کرده بود. زنگش یک چیزی بود تو قدوقواره تشت رخت‌شویی و درست بالای تخت خواب ما آویزون بود. یک سیم ازش کشیده شده بود به قرارگاه پلیس که تهش می‌رسید به یک زنگ باشکوه دیگه، کنار بالش مأمور کشیک.

دیگه باید خیال‌مون راحت می‌بود، اما یه چیزی هنوز ایراد داشت. هر روز صبح، سر ساعت پنج، تا آشپزخونه رو وا می‌کرد که به کارهایش برسه، زنگه می‌افتاد به رینگ‌رینگ! اولین باری که این اتفاق افتاد، فکر کردم همین یک‌بار همچین اتفاقی افتاده؛ دیگه فکرش رو نمی‌کردم که چه توی تخت‌خواب و چه بیرون ازش، زنگ هولناک همچین صدا می‌ده که از این‌ور خونه پرت می‌کنه اون‌ور و می‌کوبد به درودیوار و بعد کله‌معلق می‌ندازد بالا و عینهو عنکبوتی که توی لوله‌بخاری گیر کرده باشه، باعث می‌شه بیفتی به ریشه، تا وقتی که یه نفر پیدا بشه و در آشپزخونه رو ببندد. حقیقتش رو بخواهید، هیچ صدایی توی دنیا نیست که بتونید با صدای وحشتناک اون زنگ مقایسه‌ش کنید. خلاصه، این مصیبت هر روز صبح، به طور منظم، ساعت پنج سرمون نازل می‌شد و سه ساعت از وقت خواب‌مون رو حروم می‌کرد؛ چون – فکرش رو بکن – وقتی بایه همچین صدایی از خواب بیدار بشی، این جوری نیست که مختصری از خواب پیری، بلکه با تمام وجودت هوشیار و بیدار می‌شی و مهبای هیجده ساعت بی‌خوابی مداوم متعاقب... هیجده ساعت هوشیاری و بی‌خوابی درست و حسابی توی زندگی آدم یک تجربه‌ٔ باورنکردنیه. یک‌بار یک بنده‌خدای غریبه‌ای مُرد و موند روی دست‌مون و ما هم محض رضای خدا اجازه دادیم جسدش یک شب توی اتاق‌مون بمونه. فکر می‌کنی اون غریبه منتظر موند تا گواهی فوتش صادر شه؟ نه خیر قربان! سر ساعت پنج صبح روز بعد، چُست و چابک، بدون هیچ تمارض و تظاهری، از خواب بیدار شد. می‌دونستم که بیدار می‌شه، خوب می‌دونستم. رفت و بیمهٔ عمرش رو گرفت و باقی زندگیش رو خوش و خرم گذروند، چون تمام مدارک دال بر اثبات مرگش جفت و جور بود.

از بس که هر روز بی‌خوابی می‌کشیدیم، کم‌کم داشتیم رهسپار دیار باقی می‌شدیم؛ این شد که عاقبت دوباره نصاب دزدگیر رو خبر کردیم. نصاب اون سیم دزدگیر رو کشید پشت در و براش یک سوییچ کار گذاشت، اما تامس پیشخدمت همیشه یک اشتباه کوچولو می‌کرد: شب قبل از این که بخوابه سوییچ رو خاموش و صبح کلهٔ سحر – یعنی درست زمانی که آشپز در آشپزخونه رو وا می‌کرد – سوییچ رو روشن می‌کرد و باعث می‌شد اون زنگ دوباره ما رو بکوبه به درودیوار خونه یا پرت‌مون کنه تا بخوریم به پنجره و خُردو خاکشیرش کنیم.

آخر هفته فهمیدیم که کلاً ماجرای سوییچ یک حقه بوده و بس. تازه فهمیدیم که یک گروه از دزدها تمام این مدت توی خونهٔ ما اقامت داشتن و اون هم نه فقط برای دزدی – چون دیگه چیزی هم برای دزدیدن باقی نمونده بود – بلکه برای مخفی شدن از دید مأمورای پلیس؛ چون همه‌شون زیرکانه چپیده بودن توی خونهٔ ما و هیچ‌کدوم از کارآگاه‌های پلیس فکرش رو هم نمی‌کردن که دارودستهٔ دزدها توی خونه‌ای باشن که مشهور بود بزرگ‌ترین و دقیق‌ترین دزدگیر کل امریکا سردرش نصب شده.

دوباره فرستادیم دنبال نصاب و این دفعه درخشان‌ترین فکرش رو به کار بست؛ ترتیبی داد که با وا شدن در آشپزخونه دزدگیر هم خاموش بشه. واقعاً فکر معرکه‌ای بود و در نتیجه پول قلمبه‌ای هم بابتش ازمون گرفت، اما حتماً می‌دونین که نتیجه‌ش چی بود. من هر شب وقت خواب دزدگیر رو روشن می‌کردم، چون دیگه به هوش و حواس داغون تامس اعتمادی نداشتم، اما همچین که سپیده سر می‌زد دزدها می‌رفتن توی آشپزخونه و در نتیجه دزدگیر هم قبل از ورود آشپز خاموش

می‌شد. خودتون حساب کنید که چه بلای عظیمی سرمون نازل شد. تا چند ماه هیچ مهمونی به خونه‌مون نمی‌اومد. حتا یه تخت‌خواب اضافی هم توی خونه نمونه بود؛ دزدها همه تخت‌ها رو اشغال کرده بودن.

آخرش خودم یه راه حل پیدا کردم. به نصاب تلفن زدم و اون یه سیمِ کت و کلفت دیگه به نگهبانی کشید و یه سویچ هم اون جا کار گذاشت. این طوری درشکه چی می تونست دزدگیر رو خاموش و روشن کنه. این نقشه عالی عمل کرد؛ بعدش یه دوره آرامش داشتیم که طی اون تونستیم باز هم دوست هامون رو دعوت کنیم خونه و از زندگی لذت ببریم.

اما کم کم این اختراع من درآوردی دردسر تازه ای درست کرد. یک شب زمستونی یکهو با صدای رینگ رینگ و حشتناک زنگ از خواب پریدیم. وقتی افتان و خیزان خودمون رو رسوندیم به دزدگیر و چراغ گاز رو روشن کردیم و دیدیم دزدگیر اتاق بچه ها کار افتاده، خانم مک ویلیامز یکهو غش کرد و من هم نزدیک بود از حال برم. تفنگم رو برداشتم و وسط اون صدای مخوف منتظر موندم. می دونستم که این زنگ درشکه چی رو هم بیدار می کنه و اون هم به محض این که لباس تنش کنه، تفنگ به دست از راه می رسه. به خیال خودم وقتش که رسید، سینه خیز رفتم توی اتاق بغل اتاق خواب بچه ها؛ از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و شب درشکه چی رو توی حیاط پایین تشخیص دادم که اسلحه به دست کمین کرده و منتظر فرصت بود. تَک پا تَک پا رفتم توی اتاق بچه ها و شلیک کردم و درست همون لحظه درشکه چی هم با دیدن نور سرخ تفنگ من شلیک کرد. هر دو نفرمون موفق بودیم: من زدم دایه بچه ها رو ناکار کردم و درشکه چی هم زد یک تیکه از پشت موهای من رو کند. چراغ گاز رو روشن کردیم و تلفن زدیم یک جراح بیاد. توی اتاق اثری از دزد نبود و هیچ پنجره ای هم باز نشده بود. یکی از شیشه ها سر جاش نبود، اما اون پنجره رو درشکه چی شکسته بود تا بتونه بیاد تو. واقعاً معمای غریبی بود... دزدگیر نصفه شب خودبه خود قطع شد و هیچ دزدی هم اون دوروبر نبود!

طبق معمول، زنگ زدیم به نصاب و اون هم توضیح داد که موضوع فقط یک هشدار اشتباه بوده و گفت که خیلی راحت می‌تونه دزدگیر رو تعمیر کنه. پنجرهٔ اتاق بچه‌ها رو تعمیر کرد و یک پاداشی هم از ما گرفت و رفت پی کارش.

این رو که طی سه سال بعدی در اثر هشدارهای اشتباه چی به سرِ ما اومد هیچ قلمی نمی‌تونه وصف کنه. تا سه ماه بعد از اون من همیشه تفنگ به دست می‌پریدم توی اتاقی که زنگش به صدا دراومده بود و درشکه‌چی هم همیشه با چراغ‌قوه پیشاپیش من راه می‌افتاد تا مراقبم باشه، اما هیچ‌وقت هیچی اون‌جا نبود که بخوام بهش شلیک کنم و پنجره‌ها هم همگی کیپ و مطمئن بود. ما همیشه روز بعدش دوباره دست‌به‌دامن نصاب می‌شدیم و اون می‌اومد و پنجرهٔ اون اتاق خاص رو تعمیر می‌کرد و باز کم‌وبیش تا یک هفته اوضاع آروم بود. طرف هر دفعه برامون یه صورت حساب می‌فرستاد از این قرار:

جدید ظرف ده روز تموم می‌شه. کارشون رو شروع کردن و ما هم برای تعطیلات تابستونی خونه رو ترک کردیم. اون‌ها هم دو روزی کار کردند و بعد خودشون رفتند به تعطیلات تابستانی. بعد از رفتن ما و اون‌ها، دزدها برای تعطیلات تابستونی ریختن توی خونه‌ما. وقتی که اول پاییز شد و ما برگشتیم، خونه شده بود عین قفسه‌آبجویی که خالیش کرده باشی که بدیش نقاش رنگش کنه. ما دوباره واسه‌منزل اثاث خریدیم و بعد زودی فرستادیم دنبال نصاب. اون اومد و کارش رو تموم کرد و گفت «الان دیگه این ساعت خودبه‌خود ده شب می‌ره روی موقعیت دزدگیر و هر روز صبح، رأس پنج و چهل و پنج دقیقه، از موقعیت دزدگیر خارج می‌شه. تنها کاری که شما باید بکنید اینه که هر هفته کوکش کنید و دیگه کاری به کارش نداشته باشید... اون خودش هوای دزدگیر رو داره.»

بعد از اون تا سه ماه آروم‌ترین دوره زندگی ما رقم خورد. البته صورت حساب دزدگیر حیرت‌آور بود، اما من گفتم هیچ پولی نمی‌پردازم، مگر این که دستگاه بتونه ثابت کنه توی کارش عیب و ایرادی نیست. با همین شرط، یک قرارداد سه‌ماهه بستیم. بعد از سه ماه، من صورت حساب رو پرداختم و درست یک روز بعد، سر ساعت ده صبح، هزارتا زنگ باهم افتادن به رینگ‌رینگ. من، طبق دستورالعمل، عقربه‌ها رو در جهت ساعت چرخوندم تا زنگ از کار بیفته، اما باز نصفه‌شب گرفتاری داشتم، چون مجبور شدم دوباره عقربه‌ها رو خلاف ساعت بچرخونم تا دزدگیر دوباره راه بیفته. این وضعیت بی‌مزه و بی‌معنی یکی دو هفته‌ای طول کشید و بعد نصاب اومد و یک ساعت جدید روی دزدگیر کار گذاشت. ظرف سه سال بعد، اون هر سه ماه می‌اومد و یک ساعت جدید کار می‌داشت، اما همیشه نتیجه کارش شکست محض بود. همه ساعت‌های اون همون ایراد رو داشتن: در طول روز دزدگیر رو راه می‌انداختن و در طول شب دیگه کار نمی‌کردن؛ اگر هم خودتون باهاشون ور می‌رفتین، یه دقیقه بعد از این که پشت‌تون رو می‌کردین به‌شون، دوباره برمی‌گشتن به همون وضع سابق.

این بود سرگذشت دزدگیر بنده... همه‌چیز رو همون طوری که اتفاق افتاده بود موبه‌مو گفتم؛ نه یک واو کم، و نه یک واو زیاد و بدون ذره‌ای کینه و عناد. بله قربان؟ منی که نه سال تموم در کنار دزدها خوابیدم، گرون‌ترین دزدگیر کل تاریخ رو خریده بودم تا از دزدها محافظت کنه، نه از خودم. هر چی پول داشتم دادم و در عوضش حتا از یک سنت دارایی خودم هم نتونستم محافظت کنم و اون رو هم با دزدها شریک شدم... به خانم مک‌ویلیامز گفتم هر چی خرج این دسته‌بیل کردیم دیگه بسه؛ این شد که با اعلام رضایت کامل اون، تموم دم‌ودستگاه دزدگیر رو جمع کردم و دادمش رفت و عوضش یه سگ خریدم که اون سگ هم با گوله دزدها ناکار شد. آقای تواین! نمی‌دونم نظر شما در مورد این جور چیزها چیه، اما من فکر می‌کنم این چیزها رو واسه سرگرمی دزدها درست کردند. بله حضرت آقا!

یک دزدگیر کارش همون چیزیه که زنگ‌های هشدار آتش‌سوزی، شورش خیابونی یا حتا زنگ اندرونی ارزش برمی‌آد. هیچ‌کدوم این زنگ‌ها نسبت به بقیه مزیتی ندارن و ترکیب همه‌شون معمولاً یه جوړه. خدا حافظ... من دیگه همین جا پیاده می‌شم...

داستان عوضی

بنده را که نگاه کنید فکر می کنید شصت ساله ام و متأهل، اما دلیلش وضعیت جسمانی و عذاب هایی است که متحمل شده ام؛ وگرنه بنده در اصل فقط چهل و یک سال دارم و مجرد هم هستم. باور این قضیه برای شما دشوار است اگر بگویم تا همین دو سال پیش بنده مردی بودم خوش بنیه، سالم و بسیار ورزشکار!... اما عرضی که کردم حقیقت محض است. از آن عجیب و غریب تر، نحوه ای است که بنده سلامتی ام را از دست دادم. دلیل رخت بر بستن سلامت از وجود بنده مراقبت از یک جعبه اسلحه بود، در شبی زمستانی و طی سفری با قطار به مسافت دویست مایل. حقیقت ماجرا همین است و بس و حالا می خواهم آن را برای تان تعریف کنم.

بنده متولد کلیولند ایالت اوهایو هستم. دو سال پیش، در یک شب زمستانی، درست پس از تاریک شدن هوا به منزل رسیدم. در حالی که برف و کولاک شدیدی گرفته بود، تا وارد خانه شدم، نخستین چیزی که شنیدم این بود که همکلاسی و عزیزترین دوست دوران نوجوانیم – جان بی. هکت – روز گذشته فوت کرده است و آخرین سخنی که پیش از مرگ بر زبان رانده این بوده که دلش می خواهد جسدش نزد پدر و مادر بیچاره اش فرستاده شود که مقیم و سکانسین بودند. بنده از شنیدن این خبر بسیار یکه خوردم و اندوهگین شدم، اما وضعیت طوری بود که نمی شد وقت را برای ابراز احساسات هدر داد؛ باید فوراً دست به کار می شدم. کارتی از آن ها داشتم که رویش نوشته بود «دیکان لوی هکت، بیت لحم^۳، و سکانسین». کارت را برداشتم و در آن توفان سهمگین، در میان زوزه باد، خودم را با شتاب به ایستگاه راه آهن رساندم. وقتی به آن جا رسیدم، طبق نشانه هایی که به من داده بودند، یک تابوت سفید دراز، ساخته شده از چوب کاج، یافتم و کارت را با

میخ به آن کوبیدم و همان جا ایستادم تا مطمئن شوم صحیح و سالم بارگیری می شود و در قطار سریع السیر قرار می گیرد. بعد، شتابان رفتم به سالن غذاخوری ایستگاه تا با صرف یک ساندویچ و دود کردن چند سیگار خودم را مهیای سفر کنم. خیلی زود برگشتم و دیدم تابوتِ محتوی پیکر دوست بنده را دوباره از قطار آورده اند بیرون و کارگر جوانی گرداگرد آن پرسه می زند. به ظاهر داشت واریسی اش می کرد و یک کارت، و چند میخ و یک چکش توی دستش بود! بنده سرگشته و حیران ماندم. او شروع کرد به کوبیدن کارت و بنده به سمت قطار سریع السیر یورش بردم تا بلکه توضیحی بخواهم و او بتواند ذهنم را روشن کند که مشغول چه کاری است. خیر... تابوت همان تابوت بنده بود که دوباره صحیح و سالم گذاشته بودندش توی قطار سریع السیر؛ هیچ صدمه ای ندیده بود. حقیقت این است که بدون آن که بنده ظنین بشوم اشتباهی شگرف رخ داده بود. من داشتم صندوقی پُر از اسلحه را متعلق به یک شرکت اسلحه سازی، واقع در پئوریای ایلینویز، که آن کارگر جوان از کشتی به ایستگاه راه آهن آورده و به جایش تابوت دوست مرا برده بود، با خود حمل می کردم. درست در همین لحظه، لوکوموتیوران فریاد سر داد «همه سوار شن!» بنده هم پریدم توی قطار سریع السیر و نشیمن راحتی روی یک سطل وارونه پیدا کردم.

لوکوموتیوران هم آن جا تشریف داشت و سخت مشغول کار بود... مردی بود درشت اندام و حدوداً پنجاه ساله، با چهره ای ساده و مهربان، که صمیمیتی خوشایند در کل رفتار و کردارش هویدا بود. به محض این که قطار به راه افتاد، غریبه ای جست زد توی واگن و یک بسته پنیر لیمبورگر بزرگ و عجیب را گذاشت روی یک سر تابوت — منظورم صندوق اسلحه — بنده. به عبارت دیگر، باید بگویم که بنده در حال حاضر می دانم که نام آن شی پنیر لیمبورگر بود، و الا در تمام عمرم چیزی در موردش نشنیده و از خصایص آن کاملاً بی اطلاع بودم. به هر حال، ما در دل آن شب وحشی و آن توفان گزنده و خشمگین با شتاب پیش می راندیم و فلاکتی

نامیمون اندک اندک داشت بر سرم می آمد و قلبم مدام داشت فرو و فرو و فروتر می ریخت! لوکوموتیوران پیر به یک یا دو نکته در مورد هوای توفانی و قطبی اشاره کرد، بعد درهای کشویی واگن را قفل کرد، پنجره اتاقک خودش را هم کیپ بست، بعد شروع کرد به تقلا و این و آن و رفتن و روبه راه کردن دم و دستگاه ترن. در تمام این مدت هم سرخوشانه ترانه هر چه پیش آید خوش است را با صدایی ملایم زمزمه می کرد و بسیار هم تحریرهای درستی سر می داد. در این زمان، بنده متوجه رایحه ای بسیار ناخوشایند شدم که در آن هوای منجمد به مشام می رسید.

این رایحه بنده را افسرده‌تر می‌ساخت، چرا که گمان می‌کردم منشأ آن جسد دوست مرحوم مفلوک من باشد. چیزی که مرا به مراتب بیشتر ناراحت می‌کرد این بود که او چنین شیوه صامت و غم‌افزایی را برای حضور در حافظه من برگزیده بود و به این ترتیب، دیگر سخت بود بتوانم جلو اشک‌هایم را بگیرم. علاوه‌براین، از طرف لوکوموتیوران هم نگران بودم؛ می‌ترسیدم متوجه این رایحه شود و این هم خود مایه افسردگی بود – هر چند او با خیال راحت به آواز خواندنش ادامه می‌داد و نشانه‌ای دیده نمی‌شد مبنی بر این که بو برده باشد و از این بابت شاکر خداوند بودم. آری، شاکر بودم، اما هنوز معذب؛ و خیلی زود احساس معذب بودن دقیقه‌به‌دقیقه در من بیشتر قوت گرفت، چرا که رایحه فساد مدام شدیدتر می‌شد و تحملش دیگر سخت شده بود. لوکوموتیوران همچنان داشت سوروسات آسایش خودش را فراهم می‌کرد، از این‌رو رفت و مقداری هیزم آورد و آتشی مهیب در کوره خودش برپا کرد. این کارش باز مرا چنان افسرده کرد که در بیان نمی‌گنجد، چون حس می‌کردم کاری نادرست است و نمی‌توانستم دم بزنم. مطمئن بودم که تأثیر این آتش بر دوست مرحوم من مخرب خواهد بود. تامپسون – چنان که در طول شب دریافتم، نام لوکوموتیوران تامپسون بود – حالا مدام دوروبر واگن پرسه می‌زد، به هر درز و رخنه بی‌حفاظی می‌رسید آن را پر می‌کرد و متذکر می‌شد که فرقی ندارد در چنین شبی اوضاع بیرون چگونه است، چون او همه‌جوره حساب آسایش ما را کرده است. بنده چیزی نگفتم، اما بر این باور بودم که ایشان راه درستی را انتخاب نکرده است. در این خلال، ایشان کماکان مثل قبل برای خودش آواز می‌خواند و باز در همین اثنا کوره داشت گرم و گرم‌تر می‌شد و جاتنگ و تنگ‌تر. بنده خودم را هر آینه ناخوش‌تر و گرفتارتر حس می‌کردم، اما در سکوت غصه می‌خوردم و لب به سخن باز نمی‌کردم.

خیلی زود متوجه شدم که اندک‌اندک نوای هر چه پیش آید خوش است دارد رو به افول می‌رود. بعد خاموشی حکم‌فرما شد و سکوت و سکونی شوم همه‌جا را فرا

گرفت. بعد از چند دقیقه تامپسون گفت «پیف پیف! خداو کیلی شرط می بندم که دارچین مارچین توی این کوره نَپِوندم!»

یکی دوباری بو کشید، بعد به سمت تابوت آمد، چند لحظه‌ای روی آن پنیر لیمبورگر ایستاد و بعد برگشت و کنار من نشست. از ظاهرش پیدا بود که بسیار متأثر شده است. بعد از مکثی طولانی، درحالی که با دست به تابوت اشاره می کرد، گفت «از ریفیقاته؟»

آهی کشیدم و گفتم «بله.»

«حسابی جاافتاده بوده، مگه نه؟»

شاید قریب به دو دقیقه هیچ حرف دیگری نزدیم و هر کدام مان در افکار خودمان غوطه‌ور بودیم. بعد، تامپسون با صدایی آرام و هراس‌آور گفت «گاهی آدم نمی‌تونه مطمئن باشه که طرف راسی‌راسی مُرده یا نه... می‌دونی؟ ظاهرش اینه که طرف مُرده... گرمای تنش و اوضاع مفصل‌هاش و این چیزمیزاش باعث می‌شه فکر کنی مُرده، اما واقعاً نمی‌شه گفت که مُرده. من توی قطارم از این ماجراها داشتم. آدم خوفش می‌گیره؛ آخه معلوم نمی‌کنه که طرف کی یهو از جاش پا می‌شه و بروبرزل می‌زنه تو صورتت!» بعد از مدتی مکث، با آرنجش سقلمه‌ای آرام به تابوت زد و گفت «اما این یکی از جاش جم نمی‌خوره! نه قربون، من بابت این یکی تضمین می‌دم!»

در سکوتی متفکرانه قدری نشستیم و به صدای باد و غرش موتور قطار گوش دادیم. بعد، تامپسون با حسی آکنده از رضایت گفت «خب... خب... همه ما رفتنی هستیم، نمی‌شه هیچ جوری مرگ رو دست‌به‌سر کرد. توی انجیل نوشته آدم که از یه زن متولد می‌شه روزهای کمی تا مرگ فاصله داره. بله، هر جوری می‌خوای بهش نگاه کن، اما مرگ چیز ترسناک و جدی و غریبه: هیچ کس نمی‌تونه از دستش فرار کنه؛ همه باهاس برن... همه همه... حتا شما. یه روزی سالم و قبراقی...» (در این لحظه او با لگد به جان یک تکه از شیشه افتاد، آن را شکست؛ بعد دماغش را از آن سوراخ بیرون برد و یکی دوبار نفس کشید و دوباره نشست. بنده هم سعی می‌کردم بینی‌ام را از همان نقطه بیرون ببرم و این کار را هرازگاهی ادامه می‌دادم.) «... یه روز دیگه عینهو علف از بیخ می‌کندت و اون جوری که انجیل می‌گه تا ابد می‌ذاردت یه جایی که فقط و فقط خودش می‌دونه. بله... واقعاً که مرگ جدی و ترسناک و غریبه؛ اما همه‌مون رفتنی هستیم، دیروزود داره، اما سوخت‌وسوز

نداره.»

دوباره مکثی طولانی کرد و بعد...

«ریفیقت از چی مُرد؟»

«گفتم که اطلاعی ندارم.»

«چند وقته ریفیقت مُرده؟»

عقل سلیم حکم می کرد که حقایق را طوری بسط دهم که با احتمالات جور دربیایند، این شد که گفتم «دو یا سه روز پیش.»

اما افاهه نکرد، چون با شنیدن این حرف قیافه تامپسون درهم رفت و نگاهی به بنده انداخت که صراحتاً معنایش این بود: «منظورت اینه که دو یا سه روزه مُرده؟»

با متانت عرض بنده را نادیده گرفت و مدت قابل توجهی را بی وقفه صرف اظهار نظراتش در باب بی خردی طول و تفصیل دادن مراسم تدفین کرد. بعد به خودش استراحتی داد و آمد سمت تابوت و لحظه‌ای ایستاد؛ سپس قدم‌های تندی برداشت و تکه شیشه شکسته را با دقت واریسی کرد و گفت «باهاس خیلی زودتر از این‌ها به مخ‌شون می‌رسید تابوت رو روونه کنن. باهاس تابستون پارسال بار می‌زدنش.»

تامپسون نشست، چهره‌اش را با دستمال گردن ابریشمی سُرخش پوشاند و شروع کرد به تکان دادن و جنباندن بدنش؛ درست مثل کسی که دارد تمام تلاشش را به کار می‌بندد تا چیزی غیر قابل تحمل را تحمل کند. در این زمان، رایحه – اگر البته بشود نامش را رایحه گذاشت – تقریباً به طور کامل داشت خفه کننده می‌شد، ولو تا جایی که می‌توانستید به تابوت نزدیک می‌شدید. رنگ و روی تامپسون خاکستری شده بود؛ می‌دانستم که خود بنده هم اصلاً رنگی به رخم نمانده است. در این اثنا، تامپسون که پیشانی‌اش را به دست چپش تکیه داده بود و آرنجش را بر زانو و با دست دیگرش دنباله شال سُرخش را سمت تابوت گرفته بود و مثلاً داشت آن رایحه را دور می‌کرد، گفت «من کلی از این جسدها رو جابه‌جا کرده‌م... بعضی‌هاشون هم مثل همین کلی از وقت دفن‌شون گذشته بود... اما، حضرت آقا! این یکی توی موندگی از همه‌شون سره!... خوشگل از همه‌شون سرتره رییس... در برابر این، اون‌ها بوی گلِ گاوزبون می‌دادن!»

نسبت دادن چنین اوصافی به رفیق مفلوک بنده – به رغم آن شرایط حزن‌انگیز – بنده را خشنود ساخت، چرا که حال و هوای ستایش داشت. خیلی زود مشخص شد که باید چاره‌ای اندیشید. بنده پیشنهاد دادم که سیگار بکشیم. تامپسون هم به نظرش آمد که فکر خوبی است. گفت «بلکه این طوری

یه خورده بوی گندش کم شه.»

مدتی با رودربایستی سیگار دود کردیم و سخت کوشیدیم تصور کنیم که اوضاع رو به بهبودی است، اما فایده‌ای نداشت. چیزی نگذشت که بدون این که با یکدیگر هماهنگ کنیم، در یک لحظه واحد، سیگار از بین انگشتان ناتوان هر دومان افتاد. تامپسون آهی کشید و گفت «نه رییس! حتا به اندازه یه پول سیاه هم اوضاع ریفیقت بهتر نشد. راستیتش این کار وضعش رو بدتر می کنه، چون از قرار معلوم باعث می شه اون هم تحریک شه و هوس کنه. حالا می گی بهتره چی کار کنیم؟»

بنده قادر به ارایه پیشنهادی نبودم؛ در حقیقت، باید مدام حرف‌هایم را

فرو می خوردم و دلم نمی خواست به سخنان خودم اعتماد کنم. تامپسون با روحیه‌ای خراب و به شکلی درهم و برهم در باب تجربه فلاکت بارش در آن شب غرولند می کرد و در این میان، به دوست بیچاره من عناوین مختلفی می داد... بعضی وقت‌ها عناوین نظامی و بعضی وقت‌ها عناوین غیرنظامی؛ و بنده متوجه شدم به همان سرعتی که تأثیر رایحه دوست بیچاره‌ام قوت می گیرد، تامپسون هم درجه او را به همان نسبت ارتقا می دهد و او را با عنوانی عالی تر خطاب می کند. عاقبت به حرف آمد و گفت «من یه فکری دارم. می گم چه طوره یه تکونی به این تابوت بدیم و سرهنگ رو هلش بدیم اون یکی سر واگن؟... تو بگو ده فوت... از اون جا بوش زیاد این ور نمی آد... به خیالت همچین نیست؟»

بنده در جواب گفتم که نقشه مطلوبی است. به این ترتیب، رفتیم و از همان روزنه ناشی از شکستن شیشه نفسی تازه کردیم و پیش خودمان حساب کردیم بهتر است حین عملیات نفس مان را حبس کنیم. بعد رفتیم و آن پنیر مرده شوی برده را کنار زدیم و رسیدیم به تابوت. تامپسون با حرکت سر آماده باش را اعلام کرد و بعد با تمام توان مان خودمان را به جلو پرتاب کردیم، اما تامپسون پایش لغزید، با دماغ افتاد روی پنیر و نفسش بند آمد. افتاد به هن و هن و نفس نفس و دست و پا زدن و ناگهان در واگن را باز کرد. در این اثنا، به هوا چنگ می زد و با خشونت می گفت «بکش کنار... راه رو وا کن! دارم می میرم! بکش کنار...» بنده روی سکوی سرد نشستم، مدتی سرش را نگه داشتم تا بالاخره نفسش را بازیافت و به زندگی برگشت. لحظه ای بعد، گفت «گمونت ژنرال رو از جاش تکون دادیم؟» بنده گفتم خیر؛ ما اصلاً تکانش نداده ایم.

«خب پس! نقشه من به درد چاه مستراح می خورد. باهاس بشینیم و یه فکر دیگه بکنیم. گمونم اون هر جا که هست جاش راحت و آگه اون همچین احساسی داره در این باره و تصمیمش رو گرفته، لابد دلش نمی خواد مزاحمش بشیم؛ مطمئن باش طرف می خواد توی این جریان به سبک خودش عمل کنه. آره، بهتره بذاریم همون جایی که هست راحت باشه و تا هر وقت دلش می خواد همین جوری جا خوش کنه. آخه خبر نداری! هر چی زور باشه اون جلوش رو می گیره و این طوری از پس هر آدم زنده ای که بخواد خلاف نقشه هاش کاری کنه برمی آد و طرف رو مجبور می کنه بزنه به چاک.»

ولی در آن توفان دهشتناک میسر نبود که همان بیرون بمانیم؛ احتمالاً یخ می زدیم و جان مان را از دست می دادیم. پس دوباره به داخل واگن برگشتیم، در را بستیم، به آن عذاب تن دادیم و کماکان به نوبت از طریق روزنه پنجره شکسته نفسی تازه می کردیم. در همین کش و قوس، به ایستگاهی رسیدیم که قطار باید یک دقیقه در آن توقف می کرد. هنگامی که داشتیم ایستگاه را ترک می کردیم، تامپسون شلنگ اندازان و شادمان آمد و با صدای بلند اعلام کرد «دیگه نجات پیدا کردیم! گمونم این دفعه کار ارتشبد ساخته ست. یه چیزی پیدا کردم که حسابی حالش رو می گیره.»

اسید کربولیک بود. یک تُنگ پُر از آن پیدا کرده بود. آن را تمام دور و اطراف پاشید؛ در واقع همه چیز را با آن تَر کرد و حتا روی صندوق اسلحه و پنیر هم اسید ریخت. بعد، با امیدواری بسیار نشستیم، اما این امیدواری چندان طول نکشید، آخر دو رایحه شروع کردند باهم مخلوط شدن و بعد... خب، خیلی زود مجبور شدیم در را باز کنیم و برویم بیرون. تا رسیدیم بیرون، تامپسون با دستمال گل دارش شروع کرد به پاک کردن صورتش و ناامیدانه گفت «فایده ای نداره، از پشش

برنمی‌آییم. از هر چیزی که علیه‌اش به کار ببریم استفاده می‌کنه و بویی رو که خودش دلش می‌خواد به ما برمی‌گردونه. تو نمی‌دونی رییس! الان اوضاع اون تو صد برابر بدتر از وقتی که تازه بوش راه افتاده بود. تا حالا مُرده‌ای ندیده بودم که اول این جوری خودش رو گرم کنه و بعد دست‌به‌کار بشه و همچین جدوجهد و علاقه‌ای به کارش داشته باشه. نه آقا! در تمام این سال‌هایی که توی جاده کار می‌کنم، تا حالا همچین چیزی ندیده بودم؛ با این که به‌تون گفتم کلی از این مُرده‌ها رو این‌ور و اون‌ور بردم.»

دوباره، پس از این که از فرط سرما خشک شدیم، برگشتیم داخل. اما خدای من! دیگر نمی‌توانستیم داخل واگن بمانیم. بنابراین، فقط به‌نوبت شلنگ‌اندازان می‌رفتیم بیرون و برمی‌گشتیم؛ یخ می‌بستیم و دوباره یخ‌مان را آب می‌کردیم و صدای‌مان هم بُریده بود. حدود یک ساعت بعد، در ایستگاهی دیگر توقف داشتیم؛ باز هم تا خواستیم راه بیفتیم، تامپسون با یک کیسه وارد شد و گفت «رییس! من می‌خوام یه بار دیگه شانس مون رو امتحان کنم... فقط همین یه دفعه؛ و اگه این دفعه نتوانستیم از دستش خلاص شیم، کاری که باید بکنیم اینه که پرچم تسلیم رو ببریم بالا و بی‌خیال شبیخون شیم و عقب‌نشینی کنیم.»

او مقدار زیادی پَر مرغ با سیب خشک‌شده، برگ تنباکو، تکه‌های پارچه، کفش کهنه و سولفور و آنگوزه و یکی دو چیز دیگه با خودش آورده بود. همان وسط واگن ورق‌های فلزی گذاشت و همهٔ مواد را روی آن توده کرد و بعد آتش‌شان زد.

وقتی آتش حسابی گرفت، بنده به‌شخصه نمی‌دانستم که اجساد چگونه می‌توانند در برابر آن مقاومت کنند. هر آن‌چه که پیش از این توصیف کردم در برابر این رایحهٔ جدید، شعری ساده بیش نبود... اما باید خاطرنشان کنم بوی اصلی همچنان به قوت خود باقی بود و حتا به بالاترین حد ممکن هم رسیده بود... حقیقت این است که بوهای دیگر ظاهراً باعث می‌شدند بوی اصلی بیشتر پایداری کند؛ و خدای من، چه قدر این رایحه غنی بود! بنده در آن زمان این فکرها به مغزم خطور نکرد... یعنی فرصتش نبود... این فکرها وقتی به ذهنم رسید که بیرون روی سکو نشسته بودم. تامپسون آن تو افتاده بود روی زمین و داشت خفه می‌شد و بنده پیش از این که او را ببابم و بیرون بکشم – که باید عرض کنم گریبان او را گرفتم و بیرون کشیدمش – خودم هم تقریباً در آستانهٔ جان دادن بودم. وقتی خودمان را نجات دادیم، تامپسون با افسردگی گفت «باهاس همین بیرون بمونیم رییس! مجبوریم همین جا بمونیم. دیگه هیچ چاره‌ای نداریم. فرماندار دلش می‌خواد تنها سفر کنه؛ اون دیگه جاپاش محکمه و می‌تونه رأی ما رو ندید بگیره.»

و اندکی بعد گفت «تازه خبر نداری! ما مسموم شده‌یم. این آخرین سفر ماست و می‌توننی در موردش تصمیم بگیری. به این مرض می‌گن تب حصبه. حس می‌کنم الان داره می‌آد سراغ مون. آره رییس! ما انتخاب شده‌یم واسه مُردن؛ مطمئنم. همون قدری که از دنیا اومدن تو مطمئنم.»

ساعتی بعد، در ایستگاه بعدی، ما را به صورت منجمد و بی‌حس از روی سکو پایین آوردند و بنده بلافاصله بعد از آن به تپی بدخیم مبتلا شدم و تا سه هفته هیچ نفهمیدم. بعد، فهمیدم که آن شب وحشتناک را در کنار صندوق بی‌خطری پُر از اسلحه و مقدار زیادی پنیر معصوم گذرانده بوده‌ام، اما این خبرها دیر به بنده

رسید و دیگر برای نجاتم دیر شده بود. وهم و خیال کار خودش را کرده و سلامتی بنده برای همیشه منهدم شده است؛ نه برمودا و نه هیچ سرزمین دیگری نمی‌تواند سلامت بنده را بازگرداند. این آخرین سفر بنده است، در راه سفر به خانه هستم به منظور مُردن.

خلاصه‌ای از یادداشت‌های روزانه آدم

دوشنبه

این جونور تازه‌واردی که زلفای دراز داره مدام سر راهم سبز می‌شه. همه‌ش داره این‌ور و اون‌ور تاب می‌خوره و دوروبر من می‌پلکه. حالم رو با این کارش می‌گیره؛ من زیاد به معاشرت عادت ندارم. کاشکی بره پیش باقی جونورا...

امروز هوا ابریه، از سمت شرق هم باد می‌آد؛ گمونم امروز ما بمونیم زیر بارون... ما؟ این لغت رو از کدوم گوری آوردم؟... حالا یادم اومد... اون جونور تازه‌وارد یه بار به زبون آورد.

چهارشنبه

یه سرپناه ساختم که بارون خیس‌م نکنه، اما نشد یه خورده واسه خودم آروم بگیرم. این جونور تازه‌وارد سرخر شد؛ وقتی هم خواستم از اون جا دکش کنم، از توی اون سوراخ‌هایی که باهاشون نیگا می‌کنه، شرشر آب زد بیرون و اون هم هی با پشت دستش پاک‌شون کرد و یه صداهایی از خودش درآورد، عین‌هو زوزه حیوون‌های غصه‌دار... کاشکی زبون به دهن می‌گرفت و چیزی نمی‌گفت، اما مدام در حال ورز دهنه. شاید ظاهر ماجرا این‌طوره که دارم با این جونور بد تا می‌کنم و بهش انگ می‌زنم، اما اصلاً نیت همچین کاری ندارم. منی که تا حالا صدای هیچ آدمیزادی رو نشنیدم، با هر صدای غریبی که بخواد سکوت باشکوه این تنهایی

دوشنبه

این جونور تازه‌وارد گفت اسمش «حوا» ست. خیالی نیست، از نظر من اشکالی نداره. گفت هر وقت کارم داشتی و خواستی پیام پیشت با این اسم صدام کن، من هم گفتم که خیلی پیشنهاد بی‌خودیه، اما راستش اسمش باعث می‌شه بهش بیشتر احترام بذارم. اسم دهن‌پُرکن و ردیفیه و خوشم می‌آد هی تکرارش کنم. می‌گفت نباید بهش بگم «اون»، باید بگم «او»، چون اون یه اوئه. والا هنوز در این مورد دوبه‌شک موندم، چون جفتش واسهٔ من یه معنی داره. حالا می‌خواد او باشه یا اون یا هر چیز دیگه؛ بهتره بره سی خودش و این قدر حرف مفت نزنه.

سه‌شنبه

تموم این دوروبر رو با اسم‌های جفنگ و نشونه‌های چرندش به گند کشیده:
این جاده می‌ره سمت گرداب.

اون جاده می‌ره سمت جزیره بز.

این راه می‌خوره به غارِ باده‌ها.

فرمودن که اگه یه دستی به سروگوش این باغ بکشن می‌تونه پاتوق تابستونی تروتمیزی باشه. پاتوق تابستونی... بازم یه لغت جدید من درآوردی صادر کرد... فقط حرف و حرف؛ دریغ از یه ذره معنی. پاتوق تابستونی دیگه چه کوفتیه؟ اما بهتره ازش نپرسم. ازش توضیح بخوام عصبانی می‌شه.

جمعه

افتاده به دست‌وپام که نذاره دوباره برم بالای آبشار. چه ضرری به حال اون داره آخه؟ می‌گه این کارم باعث می‌شه از ترس به خودش بلرزه. حیرونم که واسه چی؟ این کار همیشگی منه... همیشه خوش دارم از اون بالا شیرجه بزنم توی آب و خنک بشم. گمونم آبشار رو واسه همین کار ساختن. یعنی لابد واسه یه کاری خلق شدن دیگه، اما تا جایی که من دیدم به درد هیچ کاری جز شیرجه زدن نمی‌خورن. اما اون می‌گه آبشار فقط واسه قشنگیه... مثل کرگدن‌ها و فیل‌های ماموت. با خودم یه بشکه بردم بالای آبشار... راضی نشد. تیوب بستم به خودم، باز هم راضی نشد. توی گرداب و جریان تند آب با مایو برگ‌انجیری شنا کردم. البته مایوم کلاً داغون شد؛ واسه همین هم شروع کرد به گله‌وشکایت از افراط و بی‌ملاحظگی من. این جا دیگه دارم خیلی بکن‌نکن می‌شنوم، باهاس برم یه جای دیگه.

شنبه

سه‌شنبه شبِ هفته پیش زدم به‌چاک و دو روز تموم راه گز کردم و یه پناهگاه دیگه ساختم تو یه جای خلوت و بعدش هم تا جایی که راه داشت ردپاهام رو پاک کردم، اما اون به کمک یه حیوونی که رام کرده و اسمش رو گذاشته گرگ، ردم رو گرفت و پیدام کرد و باز از اون سروصداهای دردناک از خودش صادر کرد و باز شرشر از اون آب‌هایی ریخت که از سوراخ‌های صورتش می‌زنه بیرون. مجبور شدم باهاش برگردم، اما همچین که یه فرصت مناسب گیر بیارم، دوباره می‌زنم به‌چاک. همه‌ش سرش توی یه مشت کار ابلهانه‌ست، یکیش این که می‌خواد سر دربیاره که چرا اون حیوون‌هایی که اسم‌شون رو گذاشته شیر و پلنگ، علف و گل و سبزه می‌خورن. می‌گه از دندوناشون پیدااست که باهاس همدیگه رو بخورن. این حماقت، چون اون‌ها باید واسه همچین کاری همدیگه رو بکشن. کشتن تا اون جایی که من می‌دونم، کاریه که بهش می‌گن مرگ. اون طوری که به من گفته‌ن مرگ هنوز نیومده توی این باغ. گمونم حیف شد که این جا مرگ نداریم، اگه بود به یه دردایی می‌خورد.

یکشنبه

قالش کنده شد.

دوشنبه

گمونم عاقبت حالیم شده که هفته به چه دردی می‌خوره: هفته رو ساخته‌ن تا بتونی تو این فرصت، کسالت یه‌شنبه‌ها رو از تنت درکنی. انگاری فکر باحالیه... باز دنگش گرفته بود بره بالای اون درخت ممنوع. می‌گفت هیچ‌کی اون دوروبر نیست که ببینه. هر طوری بود بی‌خیالش کردم. گفتم خطر کردن در مورد هر چیزی

باید یه منطقی داشته باشه. از شنیدن لغت منطق خیلی جا خورد و گمونم بهم حسودیش شد. خوب لغتی گفتم.

سه‌شنبه

بهم گفتم از یکی از دنده‌های تن من ساختنش. والا یه خورده قضیه برام مشکوکه و لاغیر. آخه از دنده‌های من چیزی کم نشده... کلی با لاشخوره مشکل پیدا کرده؛ می‌گه علف با دل‌وروده‌ش سازگار نیست، می‌گه با این وضع نمی‌تونه بزرگش کنه. فکر می‌کنه مذاق لاشخوره با گوشت نعش و مردار سازگاره. من می‌گم لاشخور باید هر چی گذاشتن جلوش بخوره؛ ما که نمی‌تونیم به هر سازی که لاشخور زد برقصیم.

شنبه

دیروز همچنین که داشت طبق معمول خودش رو توی آبگیر تماشا می‌کرد، افتاد تو آب. نزدیک بود خفه شه. خودش می‌گفت خیلی وضعیت ناجوری داشته. این جریان باعث شده به حال اون جونورایی که توی آب وول می‌خورن – اسم‌شون رو گذاشته ماهی – غصه بخوره. مدام داره به هر چیزی یه اسمی می‌چسبونه و بعد به همون اسم صداشون می‌زنه. آخه اون‌ها اسم می‌خوان چی‌کار؟ هر چی هم صداشون بزنی که نمی‌آن سمتت. اما اون اصلاً براش خیالی نیست؛ جونور بی‌شعور! القصه، دیشب کلی از اون حیوونا رو از توی آب گرفت و آورد گذاشت توی رخت‌خواب من تا گرم نگه‌شون داره، ولی الان که نیگا‌شون می‌کنم انگاری زیاد هم از قبل سر حال‌تر نیستن؛ فقط یه خورده آروم گرفته‌ن. شب که شد، همه‌شون رو می‌ریزم بیرون. عمراً باز هم کنارشون بخوابم؛ آخه خیلی نمور و لیزن و

وقتی لخت وسطشون می خوابی اصلاً حس خوبی بهت دست نمی ده.

یکشنبه

قالش کنده شد.

سه‌شنبه

حالا با یه مار ریخته رو هم. باقی حیوونا کلی خوشحالن، چون اون همیشه در حال آزمایش اون‌هاست و این کار اذیت‌شون می‌کنه. من هم خوشحالم، چون ماره می‌تونه حرف بزنه و من هم می‌تونم یه خورده آسایش داشته باشم.

جمعه

می‌گه ماره هی اصرارش می‌کنه که از میوه‌ اون درخته بخوره و خاصیت اون میوه اینه که سلامت و قوی و باهوشش می‌کنه. گفتم از نظر من یه خاصیت دیگه هم داره... ممکنه بالاخره مرگ هم توی این دنیا پیدا بشه. اشتباه کردم بهش گفتم... بهتر بود این رو توی دلم می‌گفتم. این حرفم فقط باعث شد ترغیب بشه... اون عاقبت تونست لاشخور مریضه رو درمون کنه؛ گوشت شیر و پلنگای بدبخت رو تازه‌تازه داد به خورد لاشخوره. بهش هشدار دادم که از اون درخت دوری کنه، اون گفت دلش نمی‌خواد. انگاری یه دردسری توی راهه. می‌زنم به چاک.

چهارشنبه

یه مدته که یه کم تنوع اومده به زندگیم. دیشب جستم روی یه اسب و کل شب به‌تاخت با تموم سرعت راندم تا شاید قبل از این که بلایی سرم بیاد بتونم از باغ

بزنم بیرون و تو یه کشور دیگه خودم رو گم و گور کنم، اما انگاری نمی شه. یه ساعت بعد از دراومدن آفتاب، روندم به سمت یه چمنزار سرسبز و پُر از گل و بته که کلی حیوون داشتن به هوای خودشون می پلکیدن و می چریدن و باهم بازی می کردن. یهو غوغایی به پا شد؛ سروصدای وحشتناکی همه جا پیچید و یهو همه زد به سرشون؛ اوضاع ریخت به هم و تموم جونورا شروع کردن پریدن به هم و لت و پار کردن همدیگه. شستم خبردار شد که جریان چیه... حتمی حوا اون میوه رو زده تو رگ و مرگ هم سروکله ش پیدا شده... ببرها اسبم رو یه لقمهٔ چپ کردن و وقتی من به شون تشر زدم که بزنن به چاک، به هیچ جاشون حسابم نکردن. اگه هم یه خورده دست دست کرده بودم، تا حالا خود من رو هم خورده بودن... ولی من زودی فلنگ رو بستم...

از باغ زدم بیرون و این جا رو پیدا کردم. چند روزی خوش و خرم و راحت بودم، اما اون عاقبت پیدام کرد و اسم اون جا رو هم گذاشت توناوادا. می گفت این جا عین توناواداست. راستش از اومدنش دلخور نیستم، چون این جا هیچی واسه خوردن پیدا نمی شه و اون هم چندتا از سیب های درخت ممنوع رو آورده. مجبور شدم بخورم شون، آخه خیلی دلم ضعف می رفت. این کار خلاف قواعد زندگی من بود، اما دستگیرم شد که این اداواصول ها فقط وقتی به درد می خورن که شیکم آدم سیر باشه... تنش رو با یه مشت برگ و پیچک پوشونده بود. گفتم این دلک بازی ها چیه درمی آری؟ بریز دور این ها رو... خیلی باحیا یه لبخندی زد و لپ هاش از خجالت گل انداخت. تا حالا ندیده بودم کسی شرم و حیا سرش بشه و لپش گل بندازه؛ به چشمم خیلی کار مزخرف و ابلهانه ای اومد. فرمودن به زودی می فهمی چرا همچین کردم. راست می گفت. از گشنگی داشتم تلف می شدم، اما تو اون وضع و حال سیبه رو خورده نخورده انداختم دور و یه مشت برگ برداشتم و خودم رو پوشوندم. آخرای فصل بود و برگایی که برداشتم تعریفی نداشتن، ولی سعی کردم سالم ترین هاشون رو انتخاب کنم؛ بعد هم بهش تشر زدم که برگایی که تنش

کافی نیست و باهاس بیشتر خودش رو بپوشونه. اون هم اطاعت کرد. بعدش باهم رفتیم همون جایی که حیوونا همدیگه رو لت و پار کرده بودن و تیکه‌های پوست‌شون رو برداشتیم، زدیم تنگ هم و دو دست لباس واسه خودمون جور کردیم واسه پلوخوری. آدم تو این لباسا اصلاً راحت نیست، اما عوضش خیلی آلامدن و این مهم‌ترین نکته در مورد لباسه...

دستگیرم شد که همراه بدی نیست. فهمیدم که اگه باهام نبود تنها می‌موندم و غصه می‌گرفت از این که داروندارم رفته به باد فنا. راستی یه چیز دیگه: می‌گه فرمون رسیده که من بعد باهاس واسه زنده موندن کار کنیم. گمونم بشه ازش کار کشید. خودم هم وایمیستم و امرونی و نظارت می‌کنم.

اسمش رو گذاشتیم قابیل. وقتی رفته بودم سمت ساحل شمالی ایری واسه شکار، حوا پیداش کرد. انگاری از توی شکاف کنده یه درخت پیداش کرد که دو فرسخی از آلونکمون فاصله داره، یا سه چهار فرسخ دورتر... زیاد مطمئن نیست. یه جورایی شبیه ماهاست و شاید هم باهامون قوم و خویشه. حوا می گه حتماً یه نسبتی داریم، اما از من پرسى می گم اشتباه می کنه. قدوبالاش با ما توفیر داره و به همین خاطر گمونم یه جور حیوون جدید و متفاوته... شاید یه جور ماهی باشه... هر چند، وقتی واسه اطمینان انداختمش توی رودخونه، زریبی رفت ته آب و جخ حوا جست زد تو آب و درش آورد و نداشت من آزمایشم رو تموم کنم و سر دربیارم که ماجرا چیه. هنوزم می گم اون یه جور ماهیه، اما اون واسه ش فرقی نداره که اسم این حیوون چیه و نمی ذاره من آزمایشش کنم. تو کتم نمی ره که چرا همچین کاری می کنه. از قرار معلوم پیدا شدن سروکله این جونور جدید کلاً خُلق و خوش رو عوض کرده که این جورى بی دلیل با آزمایش مخالفت می کنه. بیشتر از تموم حیوون های دیگه به این یکی می رسه و هواش رو داره، اما نمی تونه بگه واسه چی همچین شده. گمونم پاک زده به سرش... از وجناتش پیداست. گاهی وقت ها که ماهیه نصفه شبی شروع می کنه عر زدن و می خواد برگرده توی آب، حوا بغلش می کنه. این جور وقت ها از سوراخ های صورتش آب شرّه می کنه و می ریزه پایین و اون هم هی آروم می زنه پشت ماهیه و یه صداهاى نرم و نازکی از دهنش درمی آره و به هزار اطوار سعی می کنه غصه و پریشونی ماهیه رو درمون کنه. سابقه نداشته با ماهیای دیگه این طوری رفتار کنه و همین من رو کلی نگران می کنه. قبل از این که این طوری آلاخون و آلاخون بشیم، عادتش بود توله ببرها رو بیاره و باهاشون بازی کنه، اما خب ماجرا به بازی ختم می شد و بس. هیچ وقت مثل این یکی نبود که وقتی شامش به مزاجش نمی سازه، دل نگرون بشه و ارزش پرستاری کنه.

یکشنبه

سرکارخانم یه شنبه‌ها دست به سیاه‌وسفید نمی‌زنه و فقط خُردوخمیریه جا ولو می‌شه و خوش داره ماهیه روی سروکولش وول بخوره. واسه سرگرم کردن ماهیه از خودش صداهای مسخره درمی‌آره و وانمود می‌کنه داره دست‌وبال ماهیه رو گاز می‌زنه و می‌خوره؛ ماهیه هم از این کاراش ریشه می‌ره. تا حالا ندیده بودم یه ماهی غش‌غش بخنده. یواش‌یواش داره شک برم می‌داره... یه شنبه‌ای خودم هم از ماهیه خوشم اومد. یه هفته ریاست و امرونی‌گی کردن حسابی آدم رو خورده و خسته می‌کنه. باهاس تعداد یه شنبه‌های هفته رو زیادتر کنن. قدیم‌ها بیشتر یه شنبه داشتیم، ولی الان باید به همین ساخت.

چهارشنبه

نه‌خیر، ماهی نیست. سر در نمی‌آرم چه جونوریه. وقتی از یه چیزی حرصش می‌گیره، از خودش صداهای عجیب‌وغریب و شیطانی درمی‌آره: گوگو!... گوگو!... از قماش ما نباید باشه، آخه نمی‌تونه راه بره؛ پرنده هم که نیست، چون پرواز نمی‌کنه؛ قورباغه هم نیست، چون ورجه‌وورجه نمی‌کنه؛ مار هم که نیست، چون روی زمین وول نمی‌زنه. ولی دیگه مطمئن شده‌م که ماهی نیست، هر چند نتونستم آزمایش کنم ببینم شنا بلده یا نه. مدام تاق‌باز خوابیده و لنگاش سمت آسمونه. تا حالا ندیدم حیوون دیگه‌ای همچین کاری بکنه. به حوا می‌گم انگاری این جونور هم واسه خودش یه معماییه، اما حوا از کل فرمایش من فقط با لغت معما حال کرده؛ تازه معنیش رو هم نفهمیده. توی مخ من که عین یه معماست یا یه جور اختلال؛ باهاس دل‌وروده‌ش رو بریزم بیرون و ببینم چی به‌چیه. تا حالا هیچی من رو این‌قدر حیرون نکرده بود.

حیرونی من تو کار این جونور جدید برطرف که نشده هیچی، تازه بیشتر هم شده. شب‌ها فقط یه کم می‌تونم بخوابم، چون دیگه روی زمین ولو نمی‌شه و تازگی‌ها رو چهارتا پاش راه می‌ره، اما هنوزم که هنوزه با چاهارپاهای دیگه توفیر داره، آخه پاهای جلوش به یه وضع عجیبی کوتاه‌ترن و به همین خاطر هم قسمت مهم هیکلش به یه وضع ناجوری می‌آد بالا و تو ذوق آدم می‌خوره. خیلی شبیه ما ساخته شده، ولی از اطوار راه رفتنش پیدااست که از قماش ما نیست. پاهای کوتاه جلویی و پاهای دراز عقبیش نشون می‌ده که باید از تیره‌وطایفه کانگوروها باشه، اما یه جور کانگورو متفاوت، چون کانگوروهای واقعی جست‌وخیز می‌کنن، ولی این نه. خلاصه، یه نوع غریب و جالبی از کانگوروهاست که تابه‌حال طبقه‌بندی نشده. از اون جایی که خودم کاشفش بوده‌م، حقش اینه که افتخار نام‌گذاریش هم نصیب من بشه و اسم خودم روش ثبت بشه؛ واسه همین هم اسم این نوع کانگورو رو می‌ذارم: آدمنسیس کانگارووروم...

گمونم وقتی آوردیمش این جایه توله کم سن و سال بوده، چون توی این مدت کلی بزرگ شده و الان حول و حوش پنج برابر اندازه اون وقتاش شده؛ وقتی هم از چیزی ناراحت می شه، صدایی که از خودش درمی آره یه چیزی بین بیست و دو تا سی و هشت برابر از اون قدیم ها شدیدتره؛ هر چی هم بهش تشر بزنی و واسه ش خطونشون بکشی، فایده نداره که هیچ، تازه بدتر سر لجش می آره. واسه همین من دیگه بهش تشر نمی زنم. حوا هی لی لی به لالاش می ذاره و برای تنبیهش به وعده هایی که بهش داده عمل نمی کنه. قبلاً هم گفته بودم که وقتی حوا اون رو از توی جنگل پیدا کرد، من خونه نبودم و بهم گفتم که میون درخت ها این جونور رو جُسته. جای تعجب اگه فقط همین یه دونه از این جونورا وجود داشته باشه، هر چند که از قرار معلوم این طوری هاست. آخه من چند هفته به هر دری زدم تا یه دونه دیگه هم شبیه این پیدا کنم تا هم مجموعه مون کامل بشه، هم دوتایی باهم بازی کنن. گفتم بلکه این طوری یه خورده آروم بگیره و ما هم بتونیم راحت تر رامش کنیم، اما هیچی گیرم نیومد. تازه، از عجایب ماجرا این بود که هیچ رد و نشونی هم ازش پیدا نکردم. این جونوری که مدام روی زمین ولو می شه، چه جوری هاست که می تونه هیچ ردی از خودش باقی نذاره؟ کلی هم تله کار گذاشتم، ولی هیچی به هیچی. هر جونور کوچولویی به تورم خورد، الا این یه دونه... کلی حیوون گرفتم که فضولی شون گل کرده بود و اومده بودن سرک بکشن ببینن توی تله چیه؛ هیچ کدوم شون هم اهل شیر خوردن نبودن.

سه ماه بعد

کانگوروئه همچنان در حال قد کشیدن و این خیلی عجیب و غریبه. اصلاً نمی دونستم که دوره رشد یه موجودی ممکنه این قدر طولانی باشه. تازگی ها روی کلهش هم مو دراومده و موهاش هم شباهتی به پشم و پیلی کانگورو نداره؛ خیلی نرم تر و مرغوب تر از پشم و پیلی کانگوروست. تو مایه های موهای خودمونه، منتها عوض

این که سیاه باشه، قرمز. دیگه از قد کشیدن این جونور عجیب و غریب دارم پاک عظم رو از دست می‌دم. کاشکی می‌شد یه دونه دیگه از این جونورا تور کنم، اما انگاری نمی‌شه. از قرار معلوم این یه حیوون جدید و ارزش همین یه دونه هست و لاغیر. عوضش یه کانگورو راست راستی پیدا کردم و آوردم خونه تا از تنهایی درش بیارم، ولی زهی خیال باطل. تا چشمش افتاد به کانگوروئه، چنان افتاد به هول و ولا که بهم ثابت شد عمراً تا حالا همدیگه رو دیده باشن.

دلم به حال این جونور جیغ جیغو خیلی می‌سوزه، اما کاری از دستم بر نمی‌آد واسه خوشحال کردنش. کاشکی می‌شد رامش کنم، ولی چه فایده؟ می‌دونم که شدنی نیست. هر چی بیشتر باهاش سروکله می‌زنم، کمتر به جایی می‌رسم. هر وقت می‌بینمش که افتاده به ونگ ونگ و غصه‌ش گرفته، کلی می‌رم تو لک. خیال داشتم ولش کنم بره، ولی حوا گیر داد که نه، این کار اون قساوت محضه و بس. حیرونم از این کارای حوا. شاید هم راست بگه. می‌گه اومدیم و آزادش کردیم و از اینی هم که هست بی‌کس‌تر شد، اون وقت چی؟ من این همه زور زدم و نتونستم یه دونه لنگه‌ش پیدا کنم، اون وقت خودش چه‌طوری تک‌وتنها بتونه؟

پنج ماه بعد

نه‌خیر! کانگورو هم نیست، آخه انگشتای حوا رو می‌گیره و سرپا و امیسته روی پاهاش عقیش و تاتی‌تاتی می‌کنه و بعد پخش زمین می‌شه. باید یه جور خرس باشه، ولی دُم نداره و هیچ‌جای تنش هم پشمالو نیست الا کله‌ش. هنوز در حال قد کشیدن. حیرتا! خرس‌ها خیلی فرزتر از این‌ها قد می‌کشن. تازه، خرس‌ها خطرناکن، اینه که نباید بذارم بدون پوزه‌بند توی خونه ول بچرخه. به حوا گفتم اگه بذاره این جونور عجیب و غریب بره پی کارش، جاش براش یه کانگورو می‌آرم، اما

انگاره‌انگار... عزمش رو جزم کرده با همچین ریسک ابلهانه‌ای زندگی مون رو به باد فنا بده. قبل از این که این جواری بزنه به سرش، از این کارا نمی‌کرد.

دو هفته بعد

دک‌ودهنش رو واریسی کردم. فعلاً واسه مون خطری نداره، چون فقط یه دندون تو دهنشه؛ هنوز هم از دُم خبری نیست، اما تازگی‌ها خیلی بیشتر از قبل ونگ می‌زنه... مخصوصاً شب‌ها. باهاس هر روز وقت صبحونه واریسیش کنم ببینم دندوناش بیشتر شده یا نه. همچین که یه سری دندون دریاره، دیگه کاری ندارم دُم درآورده یا نه، می‌فرستمش بره پی کارش، چون لازم نیست خرس واسه تیکه‌پاره کردن آدم لزوماً دُم داشته باشه.

چهار ماه بعد

یه ماه می‌شه که واسه شکار و ماهی‌گیری زده‌م بیرون و اومده‌م به این جایی که حوا اسمش رو گذاشته بوفالو. نمی‌دونم وجه‌تسمیه‌ش چیه، آخه محض رضای خدا یه دونه بوفالو هم این جاها پیدا نمی‌شه. توی این مدت، خرسه یاد گرفته خودش روی پاهای عقبش راه بره و بگه بابا و مامان. قطعاً یه گونه جدید از خرس‌هاست. شاید هم همین‌طوری الله‌بختکی این لغت‌ها رو می‌گه و قصد و غرض و معنایی براش نداشته باشه؛ گیریم که این‌طور باشه، باز هم خیلی عجیب و غریبه. خرس‌های دیگه همچین کاری ازشون برنمی‌آد. این مدل حرف زدن و پشمالو نبودن و دُم نداشتن، ثابت می‌کنه که بایه نوع خرس جدید سروکار داریم. تحقیق بیشتر در مورد این حیوون باهاس کار خیلی جالبی باشه و به همین خاطر باید فوری برگردم و بررسیش کنم. لابد باز هم از این خرس‌ها این دوروبرا هست و اگه بتونم یکی لنگه خودش پیدا کنم که کنارش باشه، شاید خطرش کمتر بشه. حتماً باید این کار رو بکنم، اما اول باید یه پوزه‌بند به این یکی بزنم.

سه ماه بعد

عجب شکار خسته‌کننده‌ای بود. رُسم کشیده شد، اما هیچی به‌هیچی. توی همین گیرودار، حوا بی‌اون‌که پاش رو از خونه بذاره بیرون، یه دونه دیگه از این جونورا رو پیدا کرد. به خوش‌شانسی این موجود توی عمرم کسی رو ندیده‌م. حالا اگه من بودم، صد سال آزارگار هم توی جنگل می‌گشتم محال بود بتونم یه دونه از این جونورا پیدا کنم.

روز بعد

این جدیده رو گذاشتم بغل قبلیه و خوب واریسی شون کردم و دیدم که باهم مو نمی زنن. می خواستم یکی شون رو خشک کنم و دکوری بذارم سر تاقچه، اما نمی دونم چرا حوا لج کرد و نداشت؛ این شد که بی خیال شدم. یقین دارم که اشتباه کرد، چون اگه بززن به چاک کی جواب ضرر عظیمی رو می ده که به دانش بشری وارد شده؟ اون بزرگه حسابی سربه راه و رام شده و عینهو طوطی ادای خندیدن و حرف زدن درمی آره. حتمی چون زیادی با طوطی موطی ها می گرده، یاد گرفته که چه طور ادا دربیاره. اگه عاقبت معلوم بشه یه جور طوطی جدیده، دیگه شاخ درمی آرم؛ هر چند از جونوری که از اولش ماهی بوده و بعد به هر جونوری که فکرش رو بکنی تبدیل شده، برمی آد که طوطی یا هر چیز دیگه ای هم بشه. این جدیده عینهو کوچیکی های اولیه بی ریخته. همون بر و رو و رنگ ولعاب رو داره و عین بزرگه کلهش تاسه. حوا اسمش رو گذاشته هابیل.

ده سال بعد

خیلی وقت پیش ها کاشف به عمل آوردیم که این جونورها پسرند. نه که اولش ریزه میزه بودن، ما هم از این جک و جونورا ندیده بودیم، به اشتباه افتادیم. الان چندتا هم دختر داریم. هابیل پسر خوییه، اما قایل اگه همون خرس باقی مونده بود، واسهش بهتر بود. بعد این همه سال دستگیرم شده که اون اول ها راجع به حوا اشتباه می کردم. بیرون از اون باغ زندگی کردن در کنار حوا، خیلی بهتر از زندگی کردن توی اون باغه، بدون حوا. اوایل به نظرم زیادی فک می زد، ولی حالا فکر می کنم اگه حرف نزنه و ساکت بمونه یا توی زندگیم نباشه، خیلی مایه تأسفه. خدا پدر اون درختی رو بیامرزه که باعث شد ما باهم جفت بشیم و باعث شد من از نیکی و خوش قلبی و مهربونی روحش باخبر بشم!

تاریخچه محرمانه اردوگاهی که سقوط کرد

از خیل عظیم افرادی که در جنگ کاری کرده‌اند نقل‌هایی شنیده‌اید، اما آیا شرط انصاف و درستی این نیست که چند دقیقه‌ای نقل کسی را بشنوید که در جنگ شروع به انجام کاری کرد، اما آن کار را انجام نداد؟ هزاران تن وارد جنگ شدند تا مزه‌اش را بچشند و بعد هم فوری برای همیشه پای‌شان را از جنگ کشیدند بیرون. این افراد، که تعدادشان هم بسیار است، قابل احترام‌اند و به همین دلیل برای خودشان کم‌وبیش سروصدایی دارند؛ حالا گیریم نه صدایی بلند، که صدایی معتدل و نه صدایی لاف‌زن، که صدایی پوزش‌آمیز. آن‌ها مجاز نیستند در جرگه افراد برتر – افرادی که کاری کرده‌اند – جای زیادی به خود اختصاص دهند. من عذرشان را می‌پذیرم، اما آن‌ها دست‌کم باید اجازه بیابند بگویند که چرا هیچ کاری نکرده‌اند و درعین حال، فرایندی را که طی آن دست به هیچ کاری نکرده‌اند توضیح دهند. به حتم، این گونه روشنگری‌ها باید نسبتاً ارزشمند باشد.

در غرب و در اثنای نخستین ماه‌های دردسر بزرگ، مقدار نسبتاً زیادی سردرگمی در ذهن انسان ایجاد می‌شد؛ مقدار نسبتاً زیادی بی‌قراری در کار بود که موجب می‌شد ابتدا به فلان تفکر گرایش داشته باشی و بعد به تفکری دیگر، و باز به همین ترتیب، به تفکری دیگر. برای من دشوار بود که مسلک‌مان را انتخاب کنیم. من نمونه‌ای از این وضعیت را به خاطر می‌آورم. وقتی که روز بیست دسامبر ۱۸۶۰ خبر رسید کارولینا از ایالات متحده جدا شده، من ناخدای یک کشتی بودم روی رودخانه می‌سی‌سی‌پی. کمک‌ناخدای من اصلیتی نیویورکی داشت و به اتحاد ایالات به شدت پای‌بند بود؛ من هم پای‌بند بودم، اما او دیگر تحمل نداشت فرامین مرا اجرا کند، چرا که در نظرش لکه ننگی بر وفاداری من نقش بسته بود، زیرا پدرم صاحب چند برده بود. من برای تعدیل این حقیقت سیاه گفتم که زمانی – چند

سال پیش از این که فوت کند - از پدرم شنیده بودم که برده‌داری اشتباهی بزرگ است و اگر بذل و بخشش اموال خانواده را در آن وضعیت تنگدستی معیشتی کار درستی می‌دانست، تمام آن کاکاسیاهای دربه‌در را آزاد می‌کرد. دستیار من به مخالفت برخاست که یک اظهار نظر خشک و خالی و ناگهانی ارزشی ندارد و هر کسی می‌تواند وانمود کند که نیت‌های خیری دارد و شروع کرد به تقییح اتحادگرایی و توهین به جدوآباد من. یک ماه بعد که در پایین دست می‌سی‌سی‌پی بودیم، جو بحث ما به طور چشمگیری تیره و تار گشت و من بدل شدم به یاغی؛ او نیز همین‌طور. در روز ۲۶ ژانویه، باهم در نیواورلئان بودیم که خبر رسید ایالت لوئیزیانا هم از ایالات متحده جدا شده است. او به خودش حق داد که فریاد انقلاب سر دهد، اما از این که من هم چنین حقی داشته باشم ممانعت کرد. گفت که من از تباری بد زاده شده‌ام؛ از پدری که دلش می‌خواسته بردگان را آزاد کند. در تابستان بعد، او ناخدای یک کشتی جنگی ایالات متحده بود و دوباره فریاد اتحاد سر می‌داد، من هم عضو ارتش کنفدراسیون امریکا بودم. دست‌نوشته‌ای از او داشتم مبنی بر این که مقداری پول به من مقروض است. او یکی از درست‌کارترین افرادی بود که در تمام عمرم می‌شناختم، اما بی‌درنگ منکر وجود آن دست‌نوشته شد، فقط به این دلیل که من یاغی بودم و فرزند مردی که برده‌داری می‌کرد.

در تابستان همان سال ۱۸۶۱، اولین موج‌های جنگ به سواحل میسوری رسید. ایالت ما توسط نیروهای ایالات متحده مورد تاخت و تاز قرار گرفت. آن‌ها داروندار سنت لوییس، جفرسون باراکز و چند منطقه دیگر را غارت کردند. فرماندار – کالیب جکسون – طی بیانیه‌ای فراخوان داد تا ارتشی پنجاه هزارنفره برای مقابله با هجوم دشمن تشکیل شود.

من داشتم دیداری می‌کردم از شهر کوچک هانیبال در ماریون کانتی که دوران کودکی‌ام را آن‌جا گذرانده بودم. شبانگاه، چند تن از ما در جایی محرمانه جمع شدیم و برای خودمان یک گروه نظامی تشکیل دادیم. یکی‌مان تام لایمن بود؛ جوانی نسبتاً با روحیه، اما فاقد هرگونه تجربه نظامی که فرماندهی را بر عهده گرفت؛ من شدم ستوان‌دو. قضیه مربوط به سال‌های خیلی دور است و نمی‌دانم چرا، ولی یادم هست که ما اصلاً ستوان یکم نداشتیم. اعضای گروه‌مان پانزده نفر بودند. به پیشنهاد یکی از رابطان معصوم سازمان، اسم گروه‌مان را گذاشتیم هنگ ماریون. یادم نیست چه کسی بود که به این اسم ایراد گرفت. من که نبودم، چون فکر می‌کردم اسم کاملاً مناسبی به نظر می‌رسد. جوانکی که این عنوان را پیشنهاد داده بود شاید مصداق مناسبی از قماش‌های باشد که ما هم جزء آن بودیم. او جوان، جاهل، خوش‌قلب، خوش‌نیت، مبتذل و سرشار از خیال‌پردازی بود و خیال‌هایش از خواندن رمان‌های حماسی و ترانه‌های عاشقانه شوربختانه ناشی می‌شد.

او تا حدی خلق و خویی اشرافی و رقت‌انگیز داشت و از نامش – که دانلپ بود – ابراز تنفر می‌کرد. یک بخش از این تنفر بابت این بود که این نام در آن منطقه، مثل

نام اسمیت، بسیار رواج داشت، اما بخش دیگرش به سبب این بود که این نام به گوشش حقیر می‌آمد. این شد که تلاش کرد با نوشتن آن به صورت «د، آنلپ» آن را ارتقا دهد. این کار چشمش را ارضا می‌کرد، اما گوشش را نه، چرا که مردم این اسم جدید را همچنان با همان تلفظ قبلی بر زبان می‌آوردند و تأکید را روی ابتدای آن می‌گذاشتند. پس او شجاعانه‌ترین کار قابل‌تصور را کرد، کاری که وقتی آدم به یاد می‌آوردش بر خود می‌لرزد که چگونه جهان به بیزاری از ریاکاری‌ها و تظاهرها خو گرفته است؛ او شروع کرد به نوشتن نامش به این شکل: «د، آن، لپ». و بعد با شکیبایی در میان توفانی ممتد از لجن که نثار کار هنرمندانه‌اش شد تاب آورد و سرانجام هم پاداشش را گرفت: آن قدر زنده ماند تا ببیند نامش را تمام کسانی که در طول زندگی‌اش می‌شناخت پذیرفته‌اند و تأکید تلفظ آن درست همان جایی ادا می‌شود که او دلش می‌خواسته؛ صدقه سر او خاندان دانلپ تا چهل سال باهم کاردوپنیر بودند. با چنین اطمینانی به پیروزی نهایی است که شهامت می‌تواند پایداری کند. او گفت با مطالعه در برخی متون کهن فرانسوی دریافته است نامش اصالتاً و دقیقاً «د، آن، لپ» نوشته می‌شود و مدعی بود اگر آن را به انگلیسی ترجمه کنند، معنایش می‌شود «پترسون لپ» که به گفته او در زبان یونانی یا لاتین به سنگ یا صخره اطلاق می‌شود که معادل فرانسه‌اش می‌شود پیپیک که به عبارت دیگر همان پتر باشد؛ «د» هم به معنای «از» یا «متعلق به» است؛ «آن» هم به معنای یک یا یکی؛ بنابراین «د، آن، لپ» یعنی «از یک سنگ» یا یک «پتر»، که به عبارت دیگر، معنایش می‌شود کسی که فرزند سنگ است، فرزند یک پتر، که همان پترسون باشد.

گروه نظامی ما این چیزها را نیاموخت و توضیحات او فقط ما را گیج کرد، بنابراین اعضای گروه او را پترسون دانلپ صدا می‌کردند. او به روش خودش ما را متقاعد کرد که نام اردوگاه‌مان را برای مان انتخاب می‌کند و طوری که بچه‌ها می‌گفتند، عموماً نامی که انتخاب می‌کرد «چلفتی ممنوع» بود.

این یک نمونه از اعضای گروه ما بود. عضو دیگر، اد استونس — پسر جواهرفروش شهر — بود. آدمی آراسته، خوش قیافه، دلپذیر، مثل گربه پاکیزه، باهوش، باتربیت، اما کاملاً به شکلی افراطی سرخوش. هیچ چیز در زندگی برای او جدی نبود. تا جایی که به او مربوط بود، اردو کشی نظامی ما فقط نوعی تفنن از سربازی کاری بود. باید بگویم که تقریباً نیمی از ما نیز همین طور به قضیه نگاه می کردیم، البته نه شاید آگاهانه، بلکه ناخودآگاه. ما فکر نمی کردیم، یعنی توانایی تفکر نداشتیم. مثلاً در مورد خودم، باید بگویم که بابت برخاستن از بستر به هنگام نیمه شب و چهار صبح سرشار از لذتی بی دلیل بودم؛ تا مدتی از تغییر کردن، از صحنه های تازه، مشغله های تازه و علایق تازه مشعوف و ممنون بودم. این نهایت چیزی بود که به فکر می رسید. وارد جزئیات نمی شدم، چنان که طبق قاعده، یک جوان بیست و چهار ساله نباید هم وارد جزئیات بشود.

مصدق دیگر ما اسمیت، شاگرد آهنگر، بود. این الاغ بزرگ قدری جربزه داشت، اما ذاتاً آدم کُند و تن پروری بود. در عوض، دل نازکی داشت. گاهی می شد که می زد یک اسب را بابت نافرمانی اش نفله می کرد و گاه می شد که دلش برای خانه تنگ می شد و می زد زیر گریه. به هر حال، او از یک منظر اعتباری یافت که هیچ کدام مان آن را کسب نکردیم: او در جنگ باقی ماند و در نهایت در نبردی کشته شد.

جو باورز، نمونه دیگر ما، آدمی بود درشت اندام، خوش قلب، کله پوک و کودن، تنبل، احساساتی، سرشار از لاف زنی های بی ضرر، ذاتاً غرغرو و دروغ گویی مجرب و جاه طلب و کاربلد و غالباً کاملاً خلاق، و البته نه چندان موفق، چرا که هوش او هرگز تربیت نشده و اجازه یافته بود باری به هر جهت پیش برود. این زندگی جداً

برای او کافی بود و رضایت کم‌نظیری به او می‌بخشید. اما در هر حال جوان خوبی بود و بروبچه‌های گروه دوستش داشتند. به او درجهٔ گروه‌بانی اعطا شد و استونس هم سرجوخه شد.

این نمونه‌ها کاملاً مناسب هستند و به کار خواهند آمد. خب، این گلهٔ گوسفند مهیای ورود به جنگ شد. چه انتظاری می‌شد از آن‌ها داشت؟ آن‌ها هر چه بلد بودند به کار بستند، اما الحق والانصاف واقعاً چه انتظاری می‌شد از آن‌ها داشت؟ باید بگویم هیچ. و این دقیقاً همان کاری بود که آن‌ها انجام دادند.

ما در انتظار تاریکی شب ماندیم، زیرا احتیاط و مخفی‌کاری لازم بود؛ بعد، حوالی نیمه‌شب، دونفر دونفر از جهات مختلف به سمت منطقهٔ گرگیت رفتیم که بیرون از شهر قرار داشت. از آن‌جا دوباره به هم پیوستیم و پیاده راه افتادیم. هانیبال در منتهی‌الیه جنوب‌شرقی ماریون کانتی روی رود می‌سی‌سی‌پی بود. هدف ما دهکدهٔ نیولندن در ده‌مایلی رالز کانتی بود.

ساعت اول کاملاً به خوشی و خرمی گذشت؛ تمام مدت شوخی‌های بی‌معنی و کرکر خنده. اما این وضع نمی‌توانست ادامه بیابد. نوبت به جان‌کندن هم رسید و تفنن کم‌کم رخت بربست؛ سکوت درختان و اشباح شبانه تأثیری حزن‌آور روی روحیهٔ بچه‌ها گذاشت و به تدریج حرف زدن فرو مُرد و همه دهان‌شان را بستند و در افکار خود غوطه‌ور شدند. در سی دقیقهٔ آخر ساعت دوم، هیچ‌کس یک کلمه هم حرف نزد. حالا دیگر رسیده بودیم به یک کلبهٔ رعیتی چوبی که، براساس گزارش‌ها، پنج سرباز ایالات متحده آن‌جا پناه گرفته بودند. لایمن دستور توقف داد و همان‌جا، در میان تیرگی عمیق، زیر شاخه‌های درهم‌پیچیدهٔ درختان شروع

هجوم بردیم سمت درختان و تا وارد جنگل شدیم روزگارمان تیره شد، روی ریشه‌ها سکندری می‌خوردیم، تاک‌ها به پروپای‌مان می‌پیچیدند و خارها جر و واجرمان کرده بودند. عاقبت، به زمینی مسطح رسیدیم در منطقه‌ای امن و جوش‌آورده و خسته روی زمین نشستیم تا نفس‌مان تازه شود و زخم‌ها و کوفتگی‌هایمان را تیمار کنیم. لایمن دلخور بود، اما بقیه خوشحال بودیم. از اطراف آن کلبه گریخته بودیم. اولین حرکت نظامی صورت گرفته و نتیجه‌اش موفقیت‌آمیز از کار درآمده بود. چیزی نداشتیم که بابتش ابراز هیجان کنیم، اما حس‌وحال دیگری داشتیم. دوباره خرکیف بازی و قهقهه‌مان از سر گرفته شد. اردو کشی نظامی‌مان بیشتر بدل به محفل جشن و سرور شده بود.

بعد دوباره دو ساعت پیاده‌روی خسته‌کننده و سکوت و افسردگی مجدد. حوالی سحر، چرک، خسته و کوفته، با پاهای تاول‌زده، درهم شکسته و بدون ذره‌ای پیش‌روی توی نیولندن، سرگردان بودیم و همگی با خلقی تنگ و رویی ترش منتظر بودیم استونس از جنگ برگردد. تفنگ‌های داغان و کهنه‌مان را توی انبار کلنل رالز کوت کردیم و باهم رفتیم داخل و با آن کهنه‌سرباز جنگ مکزیک صبحانه خوردیم. بعد، او ما را به چمنزاری دور برد و آن‌جا زیر سایه یک درخت به خطابه‌ای منسوخ از او گوش سپردیم که آکنده بود از باروت و افتخار و پُر بود از گُرورِ کرور صفت و موصوف مخلوط شده با کلی استعاره و دکلمه‌ای توفانی که در آن برهه و مکان باستانی بلیغ به نظر می‌رسید. بعد، او به انجیل قسم‌مان داد که به ایالت میسوری وفادار بمانیم و تمامی مهاجمین را از خاک خود بیرون برانیم، بی‌توجه به آن‌که از کجا آمده‌اند و زیر کدام پرچم رژه می‌روند. این حرف‌ها به شکل چشمگیری ما را گیج کرد و نمی‌توانستیم سر در بیاوریم که در خدمت کدام جناح قرار گرفته‌ایم، اما کلنل رالز سیاستمدار مجربی بود، با واژه‌ها شعبده می‌کرد و همانند ما دودل نبود. برایش کاملاً آشکار بود که به خاطر کنفدراسیون جنوبی

روی ما سرمایه‌گذاری کرده است. تشریفات را با بستن شمشیری به کمر من پایان داد که می‌گفت متعلق بوده به همسایه‌اش – کلنل براون – و آن را در بوئنا ویستا و مولینو دل ری به همراه داشته. این اعمال را هم با نطق گیرای دیگری همراه کرد.

پس ما به قصد نبرد به خط شدیم و چهار ساعت، زیر سایه و در آرامش دلپذیر یک جنگل، در مرز چمنزاری بسیار وسیع و پُر از گل، پیش‌روی کردیم. برای جنگ – آن هم از نوع جنگ ما – منطقهٔ دل‌ربایی بود. نیم‌مایلی از جنگل دور و در موضعی مستحکم مستقر شدیم که در آن تپه‌هایی کم‌ارتفاع و سنگی پشت‌سرمان قرار داشت و نه‌ری زلال و جاری در مقابل‌مان. بلافاصله نیمی از گروه پریدند توی آب و مشغول شنا شدند و نیمی دیگر به ماهی‌گیری پرداختند. آن الاغی که گفتم نام فرانسوی داشت، اسمی رمانتیک روی این منطقهٔ فتح‌شده گذاشت که بسیار طولانی بود، پس برویچه‌ها به شکل مخفف و ساده آن را کمپ رالز نامیدند.

ما یک کارگاه تولید سرکه‌شیره را اشغال کردیم که نیمی از تغارهای درب‌وداغانش هنوز کنار درخت‌ها بود. یک سولهٔ دراز ذرت‌خشک‌کنی به عنوان محل خواب گردان در نظر گرفته شد. در فاصلهٔ نیم‌مایلی، در سمت چپ‌مان، مزرعه و خانهٔ مکیسون قرار داشت و به همین دلیل، او در زمرهٔ دوستان به شمار می‌آمد. اندکی پس از ظهر، کشاورزان از چند جهت مختلف سر رسیدند، در حالی که برای‌مان اسب و الاغ آورده بودند و می‌خواستند آن‌ها را تا زمانی که آتش جنگ شعله‌ور است به ما قرض بدهند؛ از نظر آن‌ها جنگ احتمالاً حدود سه ماه طول می‌کشید. حیوان‌ها از همه نوع و همه رنگ و همه اندازه‌ای بودند. اکثرشان جوان و چالاک بودند و هیچ‌یک از افراد گروه نمی‌توانست مدت زیادی روی آن‌ها دوام بیاورد، چون ما یک مشت بچه‌شهری بودیم و از اسب‌سواری سر رشته‌ای نداشتیم. حیوانی که نصیب من شد قاطری خیلی کوچک بود و هنوز چنان چابک و پُر جنب‌وجوش بود که می‌توانست بدون هیچ زحمتی مرا پرت کند و هر وقت من پشتش می‌نشستم همین کار را هم می‌کرد. بعد، بنا می‌کرد به عرعر، گردنش را دراز می‌کرد، گوش‌هایش را عقب می‌داد و نیشش را طوری باز می‌کرد که بتوانی بینی از پست برآمده. اگر افسارش را می‌گرفتم و حوصله‌ام نمی‌کشید به سمت چراگاه هدایتش کنم، می‌نشست و چموشی می‌کرد و هیچ‌کس نمی‌توانست از جا تکانش

دهد. باری، من آن قدرها نیازمند منابع نظامی نبودم و دیگر داشتم برنامه‌ریزی می‌کردم که پایم را از این بازی بکشم بیرون، چون تا آن زمان کشتی‌های بخار بسیاری را دیده بودم که به گل نشسته‌اند و یکی دو ترفند بلد بودم که با آن‌ها می‌توانستم حتا قاطر به گل نشسته را هم وادار به کرنش کنم. خوب شد که توی سوله ذرت خشک‌کنی توانستم سی قولاج طناب گیر بیاورم برای ساختن افساری که بتوانم او را با کمک یک چرخ چاه به خانه بکشانم.

همین بسنده خواهد کرد که بگویم ما بعد از چند روز تمرین، بالاخره یاد گرفتیم سواری کنیم، اما هرگز در این کار چندان ماهر نشدیم. ما نتوانستیم یاد بگیریم که چارپایان مان را دوست بداریم، چون آن‌ها را خودمان انتخاب نکرده بودیم و اکثرشان رفتارهای آزاردهنده غریب یکسان یا متفاوتی داشتند. وقتی استونس حواسش نبود، اسبش او را به جایی برد که درختان بلوطش به طرز ناهنجاری رشد کرده بودند و به این طریق، او را از روی زین به پایین پرتاب کرده بود. چند جای استونس درب و داغان شد. اسب سرجوخه باوئرز بسیار بزرگ و بلندبالا بود؛ اسبی لاغر، با لنگ‌هایی دراز که بی‌شبهت به پل‌های راه‌آهن نبود. قد و قامتش به او اجازه می‌داد تا به هر چه می‌خواهد برسد و هر جا که می‌خواهد برود؛ او اغلب پا‌های باوئرز را گاز می‌گرفت.

باوئرز هنگام پیش‌روی زیر آفتاب حسایی چرتش گرفته بود و اسب تا فهمید او خوابیده، عشقش کشید سرش را برگرداند و پا‌های او را گاز بگیرد. پاهایش از جای گازهای اسب سیاه و کبود شده بود. تنها کاری که از باوئرز برمی‌آمد این بود که به اسب فحاشی کند و همین هم می‌شد. هر وقت اسب گازش می‌گرفت او فحش می‌داد و البته استونس – که به همه چیز می‌خندید – در برابر این قضیه هم قهقهه سر می‌داد و همین باعث می‌شد بیفتد به تکان تکان و تعادلش را از دست بدهد و از روی اسبش بیفتد پایین. بعد، باوئرز که تا همین جایش هم از درد گازهای اسب خشمگین بود، جواب خنده شدید استونس را با فحش‌های آب‌نکشیده می‌داد و کارشان به دعا می‌کشید. این گونه دردسرهایی که آن اسب درست می‌کرد تمامی نداشت و اعصاب کل گردان را به هم می‌ریخت.

باری، برگردیم سر اصل مطلبی که داشتم تعریف می‌کردم: نخستین عصرگاه ما در کارگاه سرکه‌شیره؛ تغارهای شیره بسیار مناسب بودند که به عنوان آخور اسب‌ها به کار روند و کلی هم ذرت داشتیم برای پُر کردن آخورها. به سرجوخه باوئرز دستور دادم به قاطر آب بدهد، اما او گفت که اگر فکر کرده‌ام او به جنگ آمده تا قاطر را تیمار کند، سخت در اشتباهم و پی بردن به این اشتباه زمان زیادی از من نخواهد گرفت. به عقیده من، این کار او نوعی نافرمانی بود، اما چون در مورد هیچ‌یک از امور نظامی اطمینان خاطر نداشتم، از سر این قضیه گذشتم و رفتم سراغ اسمیت، همان شاگرد آهنگر و به او دستور دادم به قاطر غذا بدهد، اما او عین اسبِ ظاهراً هفت‌ساله‌ای که لبش را بدهید بالا و بفهمید چهارده‌ساله است، نیشش را گوش‌تاگوش باز کرد و لبخندی سرد و تمسخرآمیز تحویل داد و بعد از من رو گرداند. بعد رفتم سراغ فرمانده و از او پرسیدم آیا من هیچ حق و مال و زیردستی ندارم تا بتوانم دستوری صادر کنم؟ او پاسخ داد که حق دارم، اما چون در هر گردان فقط یک نفر زیردست محسوب می‌شود، حق خودش می‌داند که به باوئرز دستور بدهد. باوئرز گفت که حاضر نیست خدمتی به کسی کند و هر کس خلاف این فکر می‌کند، امتحانش مجانی است. خب، البته همه از خیرش گذشتند، چون راه دیگری وجود نداشت.

مشکل بعدی این بود که هیچ‌کس آشپزی نمی‌کرد. همه این کار را دون مرتبه خود می‌دانستند و از این رو بی‌شام ماندیم. بقیه آن عصر دلپذیر را به تنبلی گذراندیم؛ بعضی‌ها رفتند زیر درخت‌ها و چرتی زدند، برخی پیپ‌های چوب ذرت‌شان را دود کردند و در مورد جنگ و دل‌دارهاشان حرف زدند، عده‌ای هم مشغول بازی شدند. با فرا رسیدن شب، گرسنگی بر همه افراد غالب و تحملش برای همه دشوار شد. تمام گروه‌ها به هم پیوستند، با رژه‌ای هماهنگ به جمع‌آوری هیزم پرداختند، آتشی به پا کردند و شامی برای شب پختند. بعد از آن، تا مدتی همه چیز خوب پیش رفت و بعد اختلافی میان سرجوخه و گروه‌بان پیش آمد، چون

هریک مدعی بود درجه‌اش از دیگری بالاتر است. هیچ‌کس نمی‌دانست کدام‌یک از آن‌ها رتبهٔ بالاتری دارد، بنابراین لایمن مجبور شد بگوید درجهٔ هر دو افسر در یک تراز است و غایله را ختم کند. فرمانده گروهی ابله از این دست دردها و رنج‌های بسیاری متحمل می‌شود که احتمالاً به طور معمول در گروه‌های نظامی مرتب و رسمی با آن‌ها مواجه نخواهد بود. باری، با آواز خواندن و نخ‌ریسی در اطراف آتش، حالا دیگر همه چیز دوباره آرام به نظر می‌رسید. خیلی زود ذرت‌ها را با چنگک در یک سمت آخور جمع کردیم و رویش خوابیدیم؛ اسبی هم بستیم کنار در که اگر کسی تلاش کرد بیاید داخل، با شیههٔ اسب خبردار شویم. (این البته عقیدهٔ من بود، چون همیشه به این فکر می‌کردم اسب را چرا آن‌جا بسته بودند و دست کم گمان می‌کردم این هم یکی از فرمان‌های مافوق بوده، چون ما همان موقع هم در موردش صحبت کردیم و بابت چنین ابداع نبوغ‌آمیزی ارتش را تحسین کردیم؛ اما سه سال پیش که به غرب رفته بودم، آقای ای. جی. فوکوا – یکی از اعضای گردان مان – به من گفت که اسب متعلق به او بوده و فقط از سر فراموش کاری آن را کنار در بسته بوده و مشارکتش در این ابداع هوشمندانه اعتبار زیادی برایش به ارمغان آورده است. او در حمایت از موضع خویش، مرا به تأمل در این حقیقت مستدل دعوت کرد که اختراع او دیگر هرگز به کار گرفته نشده است. تا قبل از ملاقات با او، من به این قضیه فکر نکرده بودم.)

ما هر روز پیش از ظهر به تمرین سواری می پرداختیم، بعد از ظهر به طور گروهی این طرف و آن طرف می رفتیم، دختران دهقان را ملاقات می کردیم، اوقات خوش و باطراوتی را می گذراندیم، و شام یا عصرانه ای ساده می خوردیم و بعد راضی و خوشحال به سمت اردوگاه بازمی گشتیم. تا مدتی زندگی به بطالتی دلپذیر می گذشت. خیلی عالی بود. جنگی در کار نبود که این عیش را خراب کند. بعد، یک روز چند تن از دهقانان آمدند و به ما هشدار دادند. می گفتند شایعه شده که دشمن دارد از فراز مراتع هاید به سمت ما می آید. نتیجه اش این بود که جنب و جوشی در میان مان افتاد و سردرگمی عمومی ما را فرا گرفت. هوشیاری خشونت آمیزی بود بعد از خلسه ای دلپذیر. شایعه اما فقط شایعه بود، ولی فرقی نمی کرد، ما سردرگم بودیم و نمی دانستیم به کدام سمت عقب نشینی کنیم. لایمن در این شرایط متزلزل ابداً موافق عقب نشینی نبود، اما دریافته بود اگر بخواهد به همین منوال ادامه دهد، در موردش بد قضاوت خواهند کرد، چرا که فرمان نظامی شوخی بردار نبود و نمی شد از آن سرپیچی کرد. پس موقتاً تسلیم شد و شورای جنگ را تشکیل داد که اعضایش عبارت بودند از خودش و سه افسر دیگر.

اما سربازها از این که کنار گذاشته شده اند، غایله به پا کردند و مجبور شدیم بگذاریم آن ها هم عضو شورا باشند، چون آن ها عملاً همان موقع هم در جمع حاضر بودند و بیش از بقیه هم حرف می زدند. پرسش این بود که به کدام سمت عقب نشینی کنیم، اما همه چنان آشفته بودند که هیچ کس حتا نمی توانست پیشنهادی مطرح کند. هیچ کس مگر لایمن. او با کلماتی آرامش بخش توضیح داد از آن جا که دشمن دارد از فراز مراتع هاید به سمت ما یورش می آورد، انتخاب مسیر کار آسانی است. کل کاری که باید انجام دهیم این است که به سمت دشمن حرکت نکنیم و رفتن به جهتی دیگر می تواند ما را به طور کامل به مقصودمان برساند. در آن لحظه، همگی دیدند که او چه قدر درست می گوید و چه قدر عاقل است و از این رو تحسین های بسیاری نثار لایمن شد. پس تصمیم گرفته شد که سرازیر شویم

و به سمت مزرعهٔ میسون عقب‌نشینی کنیم. در این زمان دیگر هوا تاریک شده بود و از آن جا که نمی‌دانستیم دشمن چه زمانی به ما خواهد رسید، به‌نظر می‌آمد بردن اسب‌ها و لوازم با خودمان تلاش بیهوده‌ای باشد؛ این شد که فقط تفنگ‌ها و مهمات را برداشتیم و فوراً عقب‌نشینی را شروع کردیم. مسیری بسیار سخت بود و پُر از صخره و تپه؛ شب هم حسایی تاریک بود و باران نیز شروع شده بود؛ از این‌رو ساعات پُرمشقتی را می‌گذرانیدیم. در دل تاریکی تقلا می‌کردیم و تلوتلو می‌خوردیم، یکی از ما سر می‌خورد و می‌افتاد و بعد نوبت نفر بعد بود که پشت‌سر او سکندری بخورد و بیفتد و به این ترتیب باقی افراد هم یکی پس از دیگری؛ بعد باوئرز با یک بشکه باروت توی بغلش از راه رسید و وقتی گردان کاملاً درهم‌ریخته و دست‌وپای افراد توی یک شیب گل‌آلود فرو رفته بود، او هم افتاد و با بشکه‌اش به پایین سقوط کرد.

همراه او، کل دسته هم از تپه فرو لغزید و به شکل کپه‌ای توی یک نهر فرود آمد. هر کس که پایین‌تر بود موهای کسانی را که رویش افتاده بودند می‌کشید و چنگ‌شان می‌زد و گازشان می‌گرفت، آن‌ها هم که خراش خورده یا گاز گرفته شده بودند به نوبه خود بقیه را چنگ می‌زدند و گاز می‌گرفتند؛ همه متفق‌القول بودند پیش از آن که بتوانند دوباره به جنگ بروند خواهند مُرد و اگر این بار از این نهر خلاص شوند، گورپدر دشمن و هر کسی که به جنگ اهمیت می‌دهد و مُرده‌شوی هر چه وطن است ببرد. چنین سخنانی، که شنیدن و بر زبان جاری کردنش مایه تأسف بود، با آن صداهاى خفه و ضعیف، در آن مکان تاریک و هولناک و نمناک، آن هم در شرایطی که ممکن بود هر لحظه دشمن هم از راه برسد، بسیار ناراحت کننده بود.

بشکه باروت گم شده بود و تفنگ‌ها نیز همین‌طور؛ باری، آه‌وناله ما همچنان ادامه یافت، تا زمانی که گردان توانست به کناره چسبناک تپه چنگ بزند، خودش را بند کند و در کرانه‌های رودخانه وسایل مذکور را از آب بگیرد. نتیجه این شد که برای این کار زمان قابل توجهی را از دست دادیم. بعد صدایی شنیدیم؛ نفس‌ها را در سینه حبس کردیم و گوش فرا دادیم. و به‌نظر می‌رسید دشمن دارد می‌رسد، فکر می‌کنم این صدا ممکن بود از یک گاو باشد، چون عین گاو ماغ می‌کشید، اما منتظر نماندیم و دوتا از تفنگ‌ها را هم جا گذاشتیم و با تمام قدرت ممکن، دوباره افتان و خیزان توی تاریکی به سمت مزرعه میسون گریختیم. اما دوباره در میان دره‌های تنگ و ناهموار گم شدیم و باز زمان زیادی را از دست دادیم تا راه‌مان را پیدا کنیم. و بالاخره، بعد از ساعت نه بود که به مزرعه میسون رسیدیم. بعد، پیش از آن که بتوانیم دهان باز کنیم و سخنی بگوییم، چند سگ با سروصدای زیاد از روی حصارها به سمت ما پریدند و هر کدام‌شان پاچه یکی از سربازها را گرفت و جر داد و افتاد دنبالش.

بدون به مخاطره انداختن جان افراد نمی‌توانستیم به سمت سگ‌ها شلیک کنیم، چون سگ‌ها همچنان از پاچه‌ما آویزان بودند و ما در آزاردهنده‌ترین صحنه‌ جنگ‌های داخلی بی‌یار و یاور مانده بودیم. هوا دیگر آن قدری روشن شده بود که بشود اطراف را دید، چون میسون‌ها شمع به دست روی ایوان آمده بودند. پیرمرد و پسرش بیرون آمدند و بدون هیچ مشکلی سگ‌ها را متفرق کردند؛ همه خلاص شدند جز باوئرز؛ آن‌ها نتوانستند سگی که پاچه‌او را گرفته بود دک کنند. نمی‌دانستند سگ از ترکیب چه نژادی عمل آمده. چیزی در مایه‌های بولداگ بود و انگار با قفل ساعتی ییل به باوئرز چسبیده بود، اما بالاخره رویش آب‌جوش ریختند و فراری‌اش دادند. هر چند قدری از این آب‌جوش هم بر سر و روی باوئرز ریخت، او مراتب قدرشناسی را از میسون‌ها به عمل آورد. بعدها پترسون دانلپ نام‌های مناسبی برای این درگیری و نیز شب پیش روی انتخاب کرد که قبلاً یادم بود، اما خیلی وقت است از حافظه‌ام محو شده‌اند.

حالا آمده بودیم توی خانه و آن‌ها یک دنیا سؤال از ما داشتند، که در پی آن مشخص شد ما اصلاً نمی‌دانیم داشته‌ایم از چه کس یا چه چیزی فرار می‌کرده‌ایم؛ باری، آن مرد موقر و سال‌خورده با صراحت گفت که ما سربازانی هستیم بسیار عجیب و غریب و به گمان او در این زمان پایان جنگ می‌توانست به ما بستگی داشته باشد، چون هیچ فرمانداری از پس هزینه‌چرم کفش‌هایی که باید به پا کنند و دنبال ما این‌ور و آن‌ور بدوند برنخواهد آمد.

او گفت «خدای من! هنگ ماریون! اسم خوییه!» از ما پرسید چرا در جایی که جاده به چمنزار می‌رسد گروهی نگهبان کشیک نگذاشته بودیم و چرا گروه تفحص نفرستادیم تا برود سراغ دشمن و خبر بیاورد که تعداد افراد و توان آن‌ها چه قدر است و به همین ترتیب، چرا با شنیدن شایعه‌ای مبهم موضع مستحکم خود را ترک

کرده‌ایم و جفتک‌زنان زده‌ایم به چاک و باز سؤال و سؤال و سؤال و طوری جر و واجرمان کرد که حتا سگ‌ها هم نکرده بودند و همگی کم‌وبیش به مرگ‌مان راضی شده بودیم.

خلاصه همه با نهایت شرمساری و با روحیه‌ای درب‌وداغان رفتیم به بستر، الا استونس. استونس خیلی زود شروع کرد به اختراع لباسی برای باوئرز که می‌توانست به طور خودکار زخم‌هایی را که در نبرد برداشته بود – بسته به موقعیت وی – از چشم حسودان پنهان و در چشم حق‌شناسان آشکار کند، اما باوئرز اصلاً از این قضیه خوشش نیامد، پس باهم دعوای‌شان شد و وقتی دعوا تمام شد، استونس خودش کلی زخم برداشته بود که باید فکری به حال‌شان می‌کرد.

بعد مختصری خوابیدیم، اما بعد از آن چه بر ما گذشته بود، فعالیت‌های ما در طول شب قطع نشد، چون حوالی دو نیمه‌شب صدای فریادی هشداردهنده از پایین جاده آمد که تمام سگ‌ها با آن هم‌آواز شده بودند و تقویتش می‌کردند. در یک‌آن همه از جا پریدند تا ببینند هشدار بابت چیست. هشداردهنده سواری بود که خبر می‌داد سربازان ایالات متحده از هانیبال به سمت ما راه افتاده‌اند و دستور دارند که گروه‌هایی مثل ما را پیدا، دستگیر و حلق‌آویز کنند. میسون کشاورز حالا خودش هم سراسیمه شده بود. او به سرعت ما را از خانه‌اش بیرون انداخت و یکی از بردگانش را هم با ما فرستاد تا نشان‌مان بدهد باید خودمان و تفنگ‌های کذابی‌مان را در کجای چمنزارهایی که نیم‌مایل آن‌سوتر قرار داشتند، پنهان کنیم. باران تندی هم باریدن گرفته بود.

بی‌راهه را گرفتیم و پایین رفتیم و از چراگاهی پُر از سنگ و کلوخ که جای خوبی بود برای سکندری خوردن گذشتیم؛ در نتیجه سرتاپای‌مان غرق لجن شده بود و هربار یکی از ما زمین می‌خورد، برمی‌خاست و به جنگ و هر که در آن دست دارد فحش خواهر و مادر می‌داد و آب‌نکشیده‌ترین دشنام‌ها را هم نثار خودش می‌کرد که این قدر احمق بوده و وارد این جنگ شده. بالاخره به مدخل پُردرخت چمنزاری رسیدیم و زیر درخت‌های لرزان در باد خودمان را مخفی و برده را روانه

خانه‌اش کردیم. دقایق آزاردهنده و جگرخراشی بود. ما داشتیم زیر باران سیل‌آسا غرق می‌شدیم، زوزه باد داشت گوش‌مان را کر می‌کرد و آذرخش چشم‌مان را کور. واقعاً شیی وحشی بود. در آب غرق شدن به اندازه کافی خودش مصیبت بود، اما مصیبت بزرگ‌تر این بود که فردا را نبینیم و همان شب به دار آویخته شویم. البته در میان وقایع احتمالی جنگ، مرگی چنین خجالت‌آور برای ما رقم نخورد. تمام آن رؤیاهای حماسی و غرور و افتخارش از گردان رخت بر بسته و جایش را به کابوسی منفور داده بود. در آن آسیمه‌سری وحشیانه، اگر دستوری هم صادر می‌شد، هیچ‌یک از ما زیر بارش نمی‌رفت. سرانجام شب به پایان رسید، همان برده سراغ ما آمد و گفت که ظاهراً هشدار دروغ بوده و صبحانه به‌زودی آماده می‌شود. بی‌درنگ نشاط دوباره به دل‌مان بازگشت و دنیا برای‌مان پُر از نور و حیات شد و همانند همیشه سرشار از امیدواری؛ خب دیگر! جوان بودیم. چند سال پیش بود؟ بیست و چهار سال پیش.

آن بچه دورگه ادبیات تطبیقی اسم فرار شبانه ما را گذاشت «انهدام اردو» و کسی هم با او مخالفت نکرد. خانواده میسون یک صبحانه مفصل محلی، طبق سنت اهالی میسوری، به ما دادند و چه قدر هم به آن نیاز داشتیم. بیسکویت داغ، نان گندمی داغ با برش‌های خاتون پنجره‌ای، شیرمال ذرت داغ، مرغ بریان، بیکن، قهوه، تخم‌مرغ، شیر، سرشیر و غیره و انگار کل دنیا با چنین صبحانه‌ای به همان نحوی که در جنوب مهیا می‌شود، برابری می‌کرد.

چند روزی خانه میسون ماندیم. بعد از تمام این سال‌ها، خاطره سکوت و رخوت و مردگی آن خانه دهقانی خواب‌زده هنوز با حسی از حضور مرگ و صبح روح مرا آشفته می‌کند. آن‌جا هیچ کاری برای انجام دادن نبود، چیزی نبود که به آن فکر کنی، هیچ علاقه‌ای به زندگی وجود نداشت. افراد مذکر خانواده تمام روز دور از خانه در مزرعه‌ها بودند و زنان هم دور از چشم ما گرفتار کار خودشان. هیچ صدایی نبود، مگر صدای سوزناک چرخش دوک نخ‌ریسی که از اتاقی دور زوزه می‌کشید. تنهاترین صدای طبیعت، صدایی که با دلتنگی برای خانه و پوچی زندگی بالاپایین می‌شد. خانواده هر شب، به محض تاریکی هوا، به رخت‌خواب می‌رفت و از آن‌جا که ما دعوت نشده بودیم که در سبک زندگی آن‌ها دخالت کنیم، طبیعتاً از آنان تبعیت می‌کردیم. آن شب‌ها برای جوانانی که عادت داشتند تا ساعت دوازده بیدار بمانند صد سال می‌گذشت. ما تا آن ساعت بیدار و مفلوک دراز می‌کشیدیم و هربار در انتظار سکون جاودان عقربه‌های ساعت بیدار می‌ماندیم و پیر و فرتوت می‌شدیم. این‌جا جای بچه‌شهری‌ها نبود. باری، سرانجام چیزی بسیار لذت‌بخش رخ داد و خبری به ما رسید مبنی بر این که دشمن قصد دارد دوباره حمله کند. روح قدیمی رزمندگی از نو در ما زاده شد، از جا جستیم، در صف نبرد به خط شدیم و به سمت کمپ رالز برگشتیم.

کاپیتان لایمن از حرف‌های میسون رهنمود گرفته بود و حالا به ما دستور می‌داد که باید با پاس و کشیک دادن دور اردوگاه‌مان از خود در برابر حملات ناگهانی دشمن محافظت کنیم. به من دستور داده شد تا در محل انشعاب جاده به سمت چمنزار هاید نگهبانی بدهم. شب تیره و رعب‌آور فرا رسید. به سرباز باوئرز گفتم که به محل کشیک من بیاید و تا نیمه‌شب کنارم بماند و همان‌طور که انتظار داشتم او گفت چنین کاری نخواهد کرد. سعی کردم دیگران را با خود همراه کنم، اما همه پیشنهادم را رد کردند. برخی هوا را بهانه کردند و عذر خواستند، اما بقیه خیلی صاف و پوست‌کنده گفتند که هوا هر طور دیگری هم بود با من نمی‌آمدند. این

اتفاق‌ها حالا عجیب به نظر می‌رسد و غیرممکن، اما در آن زمان اصلاً جای شگفتی نداشت؛ برعکس، خیلی هم طبیعی به شمار می‌رفت. تعداد زیادی اردوگاه دیگر در سطح میسوری پراکنده بود و همه همین منوال را داشتند.

این اردوگاه‌ها متشکل بود از مردان جوانی که با استقلالی نیرومندان زاده و پرورانده شده بودند و اصلاً نمی‌فهمیدند دستورهایی که از تام، دیک، هری و امثال آن می‌رسد چه معنایی دارد، چون کل زندگی‌شان با تمام آن‌ها آشنا و صمیمی بوده‌اند و کنار هم در دهکده یا مزرعه روزگاری گذرانده بوده‌اند. کاملاً می‌توان احتمال داد که همین وضعیت در سرتاسر جنوب حکم‌فرما بوده است. جیمز ردپت منصفانه بودن این فرضیه را تصدیق کرد و در تأیید آن نمونه‌هایی نیز عرضه کرد. او حین اقامت کوتاهش در تنسی شرقی یک روز کامل را در کمپ کلنل‌های همشهری گذرانده بود و نقل می‌کند وقتی سرجوخه‌ای درشت‌اندام از در وارد شد، سلام نظامی نداد و ادای احترام دیگری نیز نثار کلنل‌ها نکرد و گفت «به جیم بگو من واسه چند روز می‌رم خونه.»

«واسه چی؟»

«خب، خیلی وقته که نرفته‌م خونه و دلم می‌خواد برم ببینم اوضاع اون جا چه جور یاست.»

«چن وقت می‌خوای اون جا بمونی؟»

«دو هفته.»

«خب، بیشتر نمون، اگه هم تونستی زودتر برگرد.»

همین و بس؛ بعدش هم آن افسر همشهری دنبالهٔ صحبتی را گرفت که سر جوخه و سطش پریده بود. البته این ماجرا مربوط به ماه‌های ابتدایی جنگ بود. اردوگاه‌ها در آن بخشی از میسوری که در دست ما بود تحت فرمان سرلشکر تامس. اچ. هریس قرار داشتند. او همشهری ما بود؛ شهروندی درجه‌یک و بسیار محبوب، اما ما همگی او را آپراتوری با درآمد متوسط در دفتر تلگراف می‌شناختیم، جایی که او در مواقع عادی هفته‌ای یک و در پُرکارترین مواقع دو تلگراف ارسال می‌کرد. در نتیجه، وقتی او یک روز میانِ ما ظاهر شد و به سیاق ارتش‌های بزرگ دستوراتی نظامی به ما داد، هیچ‌کس در قبال مسئولیتی که از سوی قوای نظامی به او سپرده شده بود، شگفت‌زده نشد؛ «خب تام هریس! بگو اگه اینایی که گفتی انجام ندیم چی می‌شه؟»

این امری کاملاً عادی بود. باید انصافاً تجسم کنید که ما ناامید‌کننده‌ترین موجودات جنگ بودیم. بدین ترتیب، گویا ما در موضع جهالت خود باقی ماندیم، اما در میان ما بودند کسانی که بعدها این حرفهٔ شوم را آموختند، آموختند که مثل ماشین اطاعت کنند و سربازان ارزشمندی شوند، در کل طول جنگ جنگیدند و در نهایت با کارنامه‌ای عالی از آن بیرون آمدند. یکی از بروبچه‌هایی که آن شب حاضر نشد وظیفهٔ نگهبانی را بپذیرد و مرا الاغ خطاب کرد، که فکر می‌کنم حاضر است

خودش را با چنین روش تهورآمیزی به خطر بیندازد، کمتر از یک سال بعد به خاطر دلاوری‌هایش به یکی از شاخص‌ترین افراد بدل شد.

آن شب محل نگهبانی خودم را امن نگه داشتم، البته نه با قدرت که با نظم. با باوئرز توافق کردم که هنگام نگهبانی درجات مان را باهم عوض کنیم و من در حکم زیردست او کنارش بایستم و نگهبانی بدهم. دونفری ساعتی حوصله‌سربر را در آن تاریکی قیرگون زیر باران گذراندیم و هیچ چیز کسالت آن جا را کم نمی‌کرد، مگر صدای یکنواخت غرولندهای باوئرز از وضعیت جنگ و وضع هوا. اندکی بعد هر دو شروع کردیم به سر تکان دادن، چون حالا دریافته بودیم که انجام این کار مثل روی زین ماندن غیرممکن است؛ پس وظیفه ملال‌آور خودمان را رها کردیم و بی آن که از سوی کسی مزاحمت یا اعتراضی متوجه ما باشد، به اردوگاه برگشتیم و احتمالاً دشمن هم همین کار را کرد، چون آن جا هیچ قراولی باقی نمانده بود. همه خوابیده بودند؛ و آن وقت نیمه‌شب هیچ کس نبود که برای کشیک برود و بنابراین نگهبانی اعزام نشد. تا جایی که یادم هست، دیگر هرگز تلاش نکردیم نگهبان شب داشته باشیم، اما همواره در طول روز یک نفر آن جا کشیک می‌داد.

در آن اردوگاه تمامی گردان در آخورهای ذرت و روی ذرت می خوابیدند. هر روز صبح قیل و قالی به پا می شد، چون آن مکان پُر از موش بود. آن ها روی صورت و بدن بچه ها وول می خوردند، همه را کفری و آزرده می ساختند، هرازگاهی شست پای یکی را گاز می گرفتند و صاحب شست پا، ضمن به رخ کشیدن زبان انگلیسی اش (با فحش های آب نکشیده)، بنا می کرد به پرتاب ذرت در تاریکی. ذرت ها نصف یک آجر وزن داشتند و برخوردشان به آدم ها دردآور بود. کسی که ذرت به او اصابت کرده بود در پاسخ ذرتی پرتاب می کرد و ظرف پنج دقیقه همه باهم دست به یقه می شدند و هر کس می خواست بغل دستی اش را خفه کند. شتک های خون به طرز دردآوری بر آخور ذرت می ریخت و این تنها خونی بود که در اثنای حضورم در جنگ شاهد ریختنش بودم. نه، چیزی که گفتم حقیقت نداشت؛ اما از برخی جنبه ها شاید هم درست گفته باشم.

هراس های ما مکرر بود. هر چند روز یک بار شایعاتی به گوش مان می رسید مبنی بر این که دشمن دارد به سمت ما می آید. در این موارد ما همواره به سمت اردوگاه های پشت سرمان عقب نشینی می کردیم؛ هرگز آن جایی که بودیم نمی ماندیم، اما شایعات همواره غلط از آب در می آمد، از این رو عاقبت بی تفاوتی ما نسبت به آن ها فزونی یافت. یک شب کا کاسیاهی را با همان هشدار کذایی به انبار ذرت فرستادند که بله، دشمن دارد همان دوروبر ما می پلکد. همگی گفتیم بگذار بپلکد. تصمیم گرفتیم همان جا بمانیم و راحت باشیم. تصمیم جنگ طلبانه مطلوبی بود و بی تردید همه ما جنب و جوش آن را لحظه ای در رگ های مان احساس کردیم. لحظات بسیار خوشی داشتیم، لحظاتی مملو از شوخی های خرکی و نشاط بچه مدرسه ای ها، اما کم کم آرام گرفتیم و آتش لطیفه های زورکی و خنده های زورکی باهم فروکش کرد و سکوت کل گردان را فرا گرفت. سکوت و عصیت. خیلی زود همگی آشفته، بیمناک و نگران شدیم. گفته بودیم که سر جای مان

خواهیم ماند و همین کار را هم کرده بودیم. ما می‌توانستیم پا به فرار بگذاریم، اما هیچ‌کس آن‌قدر شجاع نبود که چنین پیشنهادی را مطرح کند. همه به طور ناگهانی و البته بدون هیچ حرفی شروع کردند بی‌سروصدا جنبیدن. وقتی جنب‌وجوش تکمیل شد، هر کس می‌دانست که فقط او نیست که تا پای دیوار سینه‌خیز آمده و چشمش را بر شکاف دیوار گذاشته است. نه، همگی ما آن‌جا پای دیوار بودیم و از ته قلب و عمق وجودمان به بیرون خیره بودیم، به سمت حوضچه‌های سرکه‌شیره، جایی که مال‌رو جنگل آغاز می‌شد. دیروقت بود و سکون و سکوت جنگلی عمیقی همه‌جا حکم‌فرما بود. ماه پشت ابر بود و فقط آن‌قدر می‌تابید که بتوانیم شکل کلی اشیا را تشخیص دهیم. حالا صدایی خفه به گوش‌مان می‌رسید و فهمیدیم صدای سُم یک یا چند اسب است.

بلافاصله پرهیزی در دل جنگل پدیدار شد ممکن بود ناشی از دود باشد؛ حجمی بود با اندکی تیزی در رأس. مردی بود سوار بر اسب و به نظرم می‌رسید تعدادی سوار دیگر هم پشت سرش هستند. قنذاق اسلحه را توی تاریکی محکم چسبیدم و لوله آن را از رخنه دیوار بیرون دادم، درحالی که به سختی می‌دانستم چه کاری دارم می‌کنم و پاک گیج بودم و وحشت زده. یک نفر گفت «آتش!» و من ماشه را کشیدم. به نظرم آمد صدها برق ساطع و صدها رعد طنین افکن شد؛ بعد دیدم که مرد از روی زین اسب پایین افتاد. حس اولیه من نوعی خشنودی غیرمترقبه بود؛ اولش حالم حال ورزشکاری آماتور بود که تلاش می‌کند و به تیم راه می‌یابد. یک نفر با صدایی بسیار رسا گفت «خب، زدیمش. منتظر بقیه شون باشید!» اما بقیه پیدای شان نشد. صدایی نمی‌آمد، حتا نجوای برگی به گوش نمی‌رسید؛ فقط سکون و خاموشی مطلق، نوعی سکوت غیرطبیعی که با احتساب آن بوی شب دیروقت و زمینی و دل‌مُرده حالا داشت فزونی می‌گرفت و همه جا پخش می‌شد. بعد حیرت زده و بی‌سروصدا سینه‌خیز به سمت مرد رفتیم. وقتی به او رسیدیم، مهتاب کاملاً چهره‌اش را نمایان ساخته بود. به پشت افتاده بود روی زمین و دست‌هایش دو طرفش وا مانده بود، دهانش باز بود، سینه‌اش با نفس‌هایی طولانی بالاوپایین می‌رفت و خون روی پیراهن سفیدش شتک زده بود. وجدانم مرا تخطئه می‌کرد که قاتلم و انسانی را کشته‌ام، آن هم انسانی که هرگز آزاری به من نرسانده بود.

این بدترین احساسی بود که در کل عمرم تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. ظرف یک دقیقه خودم را رساندم کنار او و ناامیدانه بر پیشانی‌اش دست نوازش کشیدم و بعد حاضر بودم هر کاری بکنم؛ زندگی خودم را به رایگان فدا کنم تا او را دوباره به همان حال پنج دقیقه قبلش بازگردانم. انگار تمام بروبچه‌ها هم همین حال را داشتند؛ با حسی سرشار از افسوس دور او حلقه زده بودند و هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد می‌کردند تا به او کمک کنند و مدام حرف‌هایی مبتنی بر ندامت بر

زبان می‌آوردند. آن‌ها همه چیز را درباره دشمن به دست فراموشی سپرده بودند؛ فکر می‌کردند این یکی از افراد سرگردان جداافتاده از لشکر دشمن است. ناگهان در خیال خود چنین پنداشتم که در چشمان مرد در حال مرگ نگاهی ملامتگر به سوی من دوخته شده و انگار بیش از آن که من سینه او را سوراخ کرده باشم، او بود که سینه مرا سوراخ می‌کرد. مثل کسی که توی خواب حرف بزند زیر لب غرولند و زمزمه می‌کرد و حرف‌هایی در مورد همسر و فرزندش به زبان می‌آورد. ناامیدی تازه‌ای به قلبم هجوم آورده بود؛ «کاری که کرده‌ام فقط به او ختم نمی‌شود؛ به همسر و فرزندش هم لطمه می‌زند. آن‌ها هرگز بیش از خود او آسیبی به من نرسانده‌اند.»

مرد ظرف مدتی اندک جان سپرد. او در جنگ کشته شده بود، در جنگی عادلانه و مشروع، در همین نبردهای کذایی و حالا نیروهای مخالف چنان با احترام برایش عزاداری می‌کردند که انگار برادرشان است. بچه‌ها نیم‌ساعتی آن‌جا ایستادند و برای او سوگواری کردند و جزئیات این واقعه ناگوار را به خاطر آوردند. در حیرت بودند که او چه کسی می‌توانست باشد و به این نتیجه رسیدند اگر جاسوس بوده و اگر دشمن جاسوس دیگری به سمت ما گسیل کند، کسی به او آسیب نخواهد رساند مگر آن‌که نخست وی به سمت ما حمله کند. خیلی زود روشن شد که فقط من نبوده‌ام که به سمتش شلیک کرده‌ام؛ پنج نفر دیگر هم بوده‌اند. سهم من از این گناه با آن‌ها تقسیم شد و باری که بر دوشم بود قدری سبک‌تر شد و کاهش یافت. در آن واحد، شش شلیک به سمت او انجام شده بود، اما من آن موقع هوشم سرجایش نبود و در گرماگرم ماجرا تصورات من موجب شده بود گمان کنم تک‌شلیک من او را تیرباران کرده.

آن مرد یونیفرم بر تن نداشت و سلاحی همراهش نبود. تنها چیزی که درباره‌اش دانستیم این بود که در کشور ما غریبه است. فکر او هر شب مرا به دام می‌انداخت و نمی‌توانستم از دستش خلاص شوم. نمی‌توانستم به دست فراموشی بسپرمش؛ گرفتن جان کسی که به من آزاری نرسانده بود امری شرارت‌بار به نظر می‌رسید. به نظر می‌رسید این واقعه خلاصه‌ای باشد از جنگ؛ چرا که در تمام جنگ‌ها باید غریبه‌هایی را که علیه تو هستند بکشی، بی‌آن‌که عداوتی شخصی با آن‌ها داشته باشی. غریبه‌هایی که در هر شرایط دیگری اگر می‌دیدى به دردسر افتاده‌اند کمک‌شان می‌کردى و آن‌ها هم، در شرایط مشابه، اگر تو نیازمند بودى کمکت می‌کردند. اردوگاه من سقوط کرده بود. به نظرم می‌آمد آدم مناسبی برای چنین کار دهشتناکی نیستم؛ فکر می‌کردم جنگ مردان خودش را می‌خواهد و من بیشتر مناسب پرستاری از بچه بودم. تصمیم گرفتم تا هنوز خُرده‌ای از حیثیت شخصی‌ام باقی مانده از مسئولیت شرم‌آور سرباز بودن انصراف دهم. این افکار مرگبار

به من چسبیده و راه منطق را بسته بود، چرا که ته دلم باور نداشتم که به این مرد صدمه زده‌ام. قانون احتمالات حکم می‌کرد که تجربه مختصر من در تیراندازی نباید خون آن مرد را به گردن من بیندازد؛ من حتا اگر هم تلاش می‌کردم نمی‌توانستم به هدفی تیراندازی کنم و می‌دانستم که بیشترین تلاشم را برای هدف گرفتن او به کار بسته‌ام. اما باز هم این اندیشه‌ها مایه آرامش نبود. تظاهر در برابر او هام بیمارگونه کاری از پیش نمی‌برد.

باقی تجربه من از جنگ، با توجه به آن چه تاکنون تعریف کرده‌ام، در آرامش گذشت. ما به طور یکنواخت عقب‌نشینی خود را از یک اردوگاه به اردوگاهی دیگر و غذا خوردن با کشاورزان و خانواده‌شان ادامه دادیم. آن‌ها باید با شلیکی ما را از بین می‌بردند، اما در عوض با مهربانی‌ای پرستارگونه و توأم با ادب با ما رفتار می‌کردند، چنان که گویی شایستگی چنین رفتاری را داشتیم. در یکی از این اردوگاه‌ها اب‌گریمز را یافتیم، ناخدایی از می‌سی‌سی‌پی علیا که بعدها به عنوان یک جاسوس عصیانگر بی‌باک شهرت یافت و اعمال جنگ‌طلبانه‌اش ماجراهای بسیار ناگواری به بار آورد. شکوه و جلال همراهان او ثابت می‌کرد آن‌ها برای بازی و تفریح به جنگ نیامده‌اند و اعمال‌شان بعدها مطلوب ارزیابی شد. آن‌ها سوارکارانی ماهر بودند و در تیراندازی با رولوور تبحر داشتند، اما سلاح محبوب‌شان کمند بود. هر کدام‌شان کمندی در قاش زینش داشت و هر زمان اراده می‌کرد، می‌توانست از روی زین و حین چارنعل تاختن و از هر فاصله معقولی مردی را با آن به بند بکشد.

در اردوگاهی دیگر، فرماندهی نعل‌بند، کهنه‌کار، عصبی و بددهن و شصت‌ساله‌ای بود که بیست سرباز غول‌پیکر همراهی‌اش می‌کردند. همه گزلیک‌های دست‌سازی داشتند که مدام مثل کارد سلاخی والی برزخ توی مشت‌شان می‌چرخید. دیدن تمرین این گروه مشتاق و ضربات برنده و شقه‌کننده و مرگبارشان زیرنظر آن پیرمرد سرسخت و ظالم چون تماشای نمایشی مهیب بود.

آخرین اردوگاهی که به آن عقب‌نشینی کردیم در گودالی بود نزدیک دهکدهٔ فلوریدا در مونور کانتی، یعنی جایی که به دنیا آمده بودم. آن‌جا که بودیم، روزی به ما هشدار دادند که یک کلنل ایالات متحد دارد با پای خودش به همراه کل هنگ خود به سمت ما یورش می‌آورد. این بار ماجرا به طرز قابل‌توجهی جدی به‌نظر می‌رسید. بروبچه‌های ما چند گروه شدند و شروع کردند به همفکری. بعد دوباره دور هم جمع شدیم و به سایر گروه‌ها گفتیم که جنگ برای ما ناامیدکننده بوده و قصد داریم از گروه جدا شویم. بچه‌ها داشتند خودشان را برای عقب‌نشینی به جاهای دیگر مهیا می‌کردند و ما تنها منتظر ژنرال تام هریس بودیم که احتمال داشت هر لحظه پیدایش شود. پس آن‌ها سعی کردند ما را ترغیب کنند که اندکی دیگر منتظر بمانیم، اما بخش عمده‌ای از ما پاسخ‌مان نه بود. ما به عقب‌نشینی عادت داشتیم و نیازی هم به کمک هریس احساس نمی‌کردیم؛ بدون او هم می‌توانستیم خیلی بی‌عیب‌ونقص از پس این قضیه برآییم و تازه در زمان هم صرفه‌جویی کنیم. بنابراین، تقریباً نیمی از ما پانزده نفر، از جمله خودم، بی‌آن‌که یک لحظه را از دست دهیم، گریختیم و سایرین تسلیم باورشان شدند و همان‌جا ماندند... یعنی در جنگ باقی ماندند.

یک ساعت بعد، ژنرال هریس را در حالی در جاده دیدیم که دو سه نفر همراهی‌اش می‌کردند که احتمالاً نیروهایش بودند، اما نمی‌توانیم با اطمینان بگوییم. هیچ‌کدام از آن‌ها یونیفرم بر تن نداشتند؛ یونیفرم هنوز به عنوان سنت در میان ما رایج نشده. هریس به ما دستور داد برگردیم، اما ما به او گفتیم که یک کلنل ارتش ایالات متحده دارد شبانه با کل افرادش به ما حمله می‌کند و به‌نظر می‌رسد قرار است در دسری درست شود، پس ما عازم خانه می‌شویم. او قدری عصبانی شد، اما فایده‌ای نداشت و ما تصمیم‌مان را گرفته بودیم. ما سهم‌مان را ادا کرده بودیم، یک نفر را کشته بودیم، انگار ارتشی را منهدم کرده باشیم؛ بگذارید برود و دیگران را بکشد تا این کارش به جنگ خاتمه دهد. من تا سال آخر دیگر آن ژنرال جوان و سرزنده را ندیدم؛ آخرین بار که دیدمش موهایش سفید شده و ریش گذاشته بود.

بعدها دانستم آن کلنل ایالات متحده که حمله‌اش دل مرا لرزانده بود و موجب شده بود از جنگ بیرون بیایم و متعاقب آن جنوبی‌ها تارومار شده بودند، ژنرال گرانت نام داشته. زمانی که هنوز همانند خود من گمنام بود، چند ساعتی او را دیده بودم. زمانی که از هر کسی می‌پرسیدی می‌گفت «گرانت... اولیسس. اس. گرانت؟ یادم نمی‌آد این اسم رو شنیده باشم.»

درکش دشوار به‌نظر می‌رسد که زمانی بوده که چنین اظهارنظری عقلانی جلوه می‌کرده، اما به‌هرحال چنین دورانی بوده و من هم در چندقدمی رسیدن به جایگاه و موقعیت بودم، هر چند که مسیر دیگری را درپیش گرفتم.

عُقلا این جنگ‌نامهٔ مرا بی‌ارزش تلقی نمی‌کنند و به‌راحتی به دور نمی‌افکنند. این نوشته هم ارزش خودش را دارد؛ این تصویری دور از انصاف نیست از آن‌چه ممکن است در ماه‌های نخستین نبرد در یک اردوگاه نظامی بگذرد. زمانی که نوسربازان خام هیچ انضباطی نداشتند و بدون القای شهامت و استواری از سوی فرماندهان مجرب، در برهه‌ای قرار گرفتند که تمامی شرایط برای‌شان تازه و غریب بود و با دهشتی اغراق‌شده عجین شده بود، و آن‌ها را پیش از هرگونه تجربهٔ عملی جنگی از عده‌ای خرگوش به عده‌ای سرباز بدل کرده بود. اگر این بخش از تصویر آن روزهای آغازین جنگ در تاریخ گنجانده نشده، پس تاریخ از این نظر ناقص است، چون این بخش هم محق است که جایی در تاریخ داشته باشد. در اردوگاه‌های ابتدای جنگ این کشور رخدادهای مشابه بول‌ران بیش از آنی بوده که در خود بول‌ران خودش را به رخ کشید. با این حال، به‌زودی ارزش آن فهمیده شد و به نبردهای بزرگ آتی کمک کرد. من خودم اگر منتظر می‌ماندم می‌توانستم سرباز شوم. من بخشی از این دانسته‌ها را در اختیار داشتم، چون حتا بیش از کسی که مخترع عقب‌نشینی بوده، دربارهٔ عقب‌نشینی اطلاعات دارم.

یادداشت‌های روزانه حوا (ترجمه‌شده از متن اصلی)

شنبه

حالا دیگر یک روز کامل از عمرم گذشته. دیروز رسیدم، یعنی چنین به‌نظر می‌آید. باید هم همین‌گونه باشد، زیرا اگر روزی هم بوده باشد پیش از دیروز، من در آن زمان هنوز نبوده‌ام و شاید هم بوده‌ام و در خاطر من نیست. البته شاید هم چنین روزی بوده و من از آن آگاه نشده‌ام. بسیار خُب؛ از این پس حواسم را بیشتر جمع خواهم کرد و اگر پیش از دیروزها روزی باشد، آن را مدنظر قرار خواهم داد. برای شروع، این بهترین کار است و دیگر نمی‌گذارد ثبت خاطراتم درهم بریزد، چون غریزه‌ای به من می‌گوید که این جزئیات روزگاری برای مورخان مهم خواهد شد، چرا که من حس می‌کنم شبیه یک تجربه‌ام، یعنی دقیقاً عین یک تجربه‌ام؛ غیرممکن است کسی باشد که به اندازه‌ای که من حس می‌کنم تجربه‌ام، حس کند که تجربه است و به همین دلیل، به‌تدریج دارم متقاعد می‌شوم چیزی که هستم همین است و بس: تجربه؛ فقط تجربه و نه چیزی بیش از آن.

حال اگر من تجربه‌ام، آیا تجربه‌ای کامل هستم؟ نه، فکر نمی‌کنم؛ فکر می‌کنم این تجربه بقایایی دارد که بخش دیگری از آن را تشکیل می‌دهد. من بخش اصلی تجربه‌ام، اما فکر می‌کنم بقیه‌ای هم در کار باشد که برای خودش در این تجربه سهمی دارد.

آیا موقعیت من تثبیت‌شده است یا باید چشم به آن داشته باشم و از آن مراقبت کنم؟ شاید گزینه دوم. غریزه‌ای به من می‌گوید که مراقبت جاودانی هزینه‌ای است

برای برتری (گمان می‌کنم برای کسی که بسیار جوان است، این عبارت باید مطلوب باشد).

امروز همه چیز نسبت به دیروز بهتر است. در آشوب پایان گرفتن کار، کوه‌ها در وضعیتی آشفته بودند و دشت‌ها درهم‌ریخته و آکنده از خاشاک و اضافاتی که جلوهٔ کاملاً پریشانی به آن‌ها می‌بخشید. کارهای باشکوه و زیبای هنری نباید با شتاب انجام گیرند و این دنیای جدید سحرآمیز در حقیقت باشکوه‌ترین و زیباترین اثر است و نظر به مدت کوتاهی که صرف ساختنش شده، به طرزی شگفت‌آور چیزی است در حد عالی. در برخی جاها تعداد ستارگان بسیار است و برخی جاهای دیگر به قدر کافی ستاره ندارد، اما عن‌قریب این ایراد برطرف خواهد شد و تردیدی در آن نیست. ماه شب گذشته سست شد و فرو لغزید و از دیدرس خارج شد... فقدان عظیمی است که فکر کردن به آن دلم را می‌شکند. در میان تزیینات و آرایه‌ها چیز دیگری نیست که از منظر زیبایی و کمال با آن قابل‌قیاس باشد. باید محکم‌تر بسته شود، البته اگر دوباره بتواند به آسمان بازگردد...

باری، البته نمی‌دانم کجا رفته یا شاید کسی آن را برده و پنهانش کرده است؛ می‌دانم که همین‌طور است، چون اگر من هم بودم همین کار را می‌کردم. فکر می‌کنم می‌توانم از هر جهت صادق باشم، اما در حال حاضر دارم به این درک نایل می‌شوم که هسته و کانون طبیعت من عشق است و زیبایی: علاقه‌ای به زیبایی‌ها. پس شاید نشود به من اعتماد کرد و ماهی را به دست من سپرد که از آن کسی دیگر است و نمی‌داند من ماهش را تصاحب کرده‌ام. می‌توانم ماهی را که یافته‌ام هنگام روز بازپس دهم، زیرا نگران خواهم بود که مبادا کسی مرا هنگام برداشتنش دیده باشد؛ اما اگر آن را در تاریکی یافتم، به حتم عذری پیدا خواهم کرد و چیزی در مورد یافتنش بروز نخواهم داد، چون من واقعاً عاشق ماه‌ها هستم؛ آن‌ها بسیار زیبا و رمانتیک‌اند. آرزو می‌کنم پنج یا شش ماه داشته باشم؛ آن وقت دیگر هرگز برای خواب به بستر نخواهم رفت، هرگز از دراز کشیدن روی تودهٔ خزه‌ها و تماشای ماه خسته نخواهم شد.

ستاره‌ها هم خوب‌اند. دلم می‌خواست چندتایی‌شان را می‌گرفتم و لای موهایم می‌گذاشتم، اما گمان می‌کنم هرگز نخواهم توانست. شگفت‌زده می‌شوید اگر بدانید که ستارگان چه قدر دور هستند؛ چون اصلاً دور به نظر نمی‌آیند. وقتی دیشب برای نخستین بار ظاهر شدند، سعی کردم با یک چوب‌دست بلند چندتایی‌شان را به زمین بیندازم، اما دستم به آن‌ها نرسید و این مرا به تحیر واداشت؛ بعد به سمت‌شان این قدر سنگ پرتاب کردم که خسته شدم، اما حتی یکی‌شان را هم نتوانستم بگیرم. دلیلش این است که من چپ‌دست هستم و نمی‌توانم خوب اشیا را پرتاب کنم؛ حتی وقتی یکی‌شان را هدف می‌گرفتم، سنگم به ستاره دیگری هم نمی‌خورد — هر چند که برخی پرتاب‌هایم خیلی به هدف نزدیک بود، چون دیدم که رد سیاه سنگ‌ها چهل پنجاه بار درست در میانه خوشه طلایی فرود آمد و از کنارشان رد شد و اگر قدری سنگم را بلندتر انداخته بودم، می‌توانستم یکی‌شان را به چنگ بیاورم. پس قدری گریه کردم که گمان می‌کنم برای فردی به سن و سال من طبیعی باشد، بعد قدری استراحت کردم و سبدي يافتم و خيره شدم به جایی در لبه گرد برآمده زمین که در آن جا ستارگان چنان نزدیک بودند که می‌شد آن‌ها را با دستانم بگیرم و چه بهتر از این؟ می‌توانستم آن‌ها را با ظرافت بچینم و موجب شکستن‌شان نشوم، اما آن جا دورتر از آنی بود که فکر می‌کردم و عاقبت تسلیم شدم. بسیار خسته بودم و حتی نمی‌توانستم یک قدم دیگر بردارم؛ علاوه بر آن، ستاره‌ها با من خشن بودند و بسیار آزارم داده بودند.

دیگر نتوانستم به خانه برگردم؛ خانه خیلی دور بود و هوا هم داشت سرد می‌شد، اما چند ببر پیدا کردم و در میان آن‌ها خوابیدم که جایی بسیار مطلوب و راحت بود و نفس آن‌ها عطر شیرین و لذت‌بخشی داشت، چون آن‌ها از توت‌فرنگی تغذیه می‌کنند. تا پیش از آن هیچ ببری ندیده بودم، اما تا دیدم‌شان از روی خط‌های بدن‌شان فوری شناختم‌شان. اگر یکی از آن پوست‌ها را داشتم، می‌توانستم برای خودم لباسی دوست‌داشتنی درست کنم.

امروز طرز فکرم در مورد فاصله‌ها بهتر شده است. بسیار مشتاق بودم که دست به سوی هر چیز زیبایی که می‌برم، بگیرم و برای خودم نگه دارم، اما گاهی بسیار از آن‌ها دور بودم، گاهی فقط شش اینچ دورتر از من بودند و گاهی انگار یک قدم، اما کلی خار در میان‌شان بود! یک درس آموختم؛ همچنین قاعده‌ای کلی هم گذاشتم که همه از مغز خودم تراوش کرد؛ اما قانون اول: تجربه خراشیدگی ما را از خار برحذر می‌دارد. فکر می‌کنم این نکته برای کسی به جوانی من بسیار خوب است.

دیروز بعد از ظهر قدری این طرف و آن طرف رفتم و تجربه‌های دیگری کردم. رفتم تا اگر بتوانم بینم موجودی که قدری دورتر قرار دارد چه جور چیزی است، اما نتوانستم به او نزدیک شوم. فکر می‌کنم او مرد است. من تا به حال هیچ مردی ندیده‌ام، اما به نظرم این شبیه مرد بود و حس می‌کنم در مورد ماهیت او مطمئن هستم. دانستم که حس کنجکاوی من در مورد این موجود بیش از هر جانور دیگری است. شاید او جانور باشد، که به گمانم هست، چون موهای شلخته و چشمان آبی دارد و کاملاً شبیه جانوران است. اصلاً باسن ندارد، هیکلش شبیه هویج است و وقتی می‌ایستد مثل جرثقیل دست‌هایش را از هم باز می‌کند و این

است که فکر می‌کنم جانوری خرنده است؛ هر چند ممکن است یک اثر معماری باشد.

اول از او می‌ترسیدم و هربار که رویش را برمی‌گرداند پا می‌گذاشتم به فرار، چون فکر می‌کردم می‌خواهد مرا تعقیب کند؛ اما کم‌کم دریافتم که او فقط سعی می‌کند از دست من فرار کند و بعد از آن دیگر از او نترسیدم، اما چند ساعتی در فاصله بیست‌یاردی‌اش راه رفتم که این کار او را ناراحت و عصبی کرد. عاقبت چنان ترسید که از درختی بالا رفت. مدت زیادی منتظرش ماندم، اما بعد رهایش کردم و برگشتم خانه.

امروز هم باز همین اتفاق افتاد. او را دوباره بالای درخت یافتم.

یکشنبه

آن موجود هنوز آن‌جا بالای درخت است. انگار در حال استراحت است، اما این کارش فرار از مسئولیت است. یکشنبه‌ها روز استراحت نیست. شنبه را برای استراحت تعیین کرده‌اند. این‌گونه به‌نظر می‌رسد که این موجود بیش از هر چیز دیگر به استراحت علاقه دارد. استراحت زیادی‌اش مرا خسته می‌کند. خسته می‌شوم از این‌که این‌ور و آن‌ور بنشینم و درخت‌ها را نگاه کنم. در شگفتم که فایده این موجود چیست؛ هرگز ندیده‌ام که کاری انجام بدهد.

آن‌ها دیشب ماه را سرجایش برگرداندند و من بابت این قضیه بسیار خوشحالم. فکر می‌کنم این نشانه درست‌کاری آن‌هاست. باز هم سر خورد و افتاد پایین، اما من ناراحت نشدم؛ برای کسی که چنین همسایگانی دارد جای نگرانی نیست. دوباره برمی‌گردانندش سرجایش. کاش می‌شد کاری کنم که مراتب سپاسم را به آن‌ها نشان دهم. دلم می‌خواهد برای‌شان چند ستاره بفرستم، چون ستارگانی که داریم بیش از حد نیاز است. منظورم من بود نه ما، چون پیداست آن جانور به

این چیزها اهمیتی نمی‌دهد. او بی‌ذوق و سلیقه است و مهربان هم نیست. وقتی دیروز در گرگ‌ومیش غروب رفتم سراغش دمر افتاده بود و سعی می‌کرد ماهی‌های خال‌دار کوچکی را که توی برکه بازی می‌کردند بگیرد. وادار شدم به سمتش سنگ بیندازم تا مجبور شود دوباره برود بالای درخت و دست از سر ماهی‌ها بردارد. در حیرتم که با این اوصاف فایده‌او چیست؟ آیا اصلاً دلی ندارد؟ هیچ مهری نسبت به آن موجودات بیچاره ندارد؟ آیا احتمالش هست که آن موجود برای چنین کارهای خشنی طراحی و ساخته شده باشد؟ ظاهر امر که این‌گونه است. یکی از سنگ‌ها خورد پشت گوشش و آن موجود هم زبانش باز شد. این کارش مرا ترساند، چون نخستین‌باری بود که در عمرم صدای سخن گفتن کسی جز خودم را می‌شنیدم. معنای کلماتش را نمی‌فهمیدم، اما به‌نظر بامعنا می‌آمدند.

وقتی فهمیدم می‌تواند حرف بزند، احساس کردم علاقه تازه‌ای به آن پیدا کرده‌ام، چون من عاشق حرف زدن هستم؛ من تمام روز حرف می‌زنم و حتا توی خوابم هم حرف می‌زنم و خیلی جالب هستم، اما اگر کس دیگری را داشتم که می‌توانستم با او حرف بزنم جذابیت قضیه دوبرابر می‌شد؛ و اگر دلم می‌خواست می‌توانستم هرگز دست از حرف زدن برندارم. اگر این موجود مرد باشد، دیگر نمی‌شود آن را «آن» خطاب کرد، مگر نه؟ از نظر دستوری درست نخواهد بود، مگر نه؟ فکر می‌کنم باید «او» خطابش کرد. من این‌طور فکر می‌کنم. در این مورد، آدم باید از قوانین صرف‌ونحو استفاده کند: برای حالت فاعلی «او»؛ برای حالت مفعولی «او را»؛ برای حالت ملکی «اش». خب، عجالتاً او را مرد به حساب می‌آورم و آن را «او» خطاب می‌کنم تا زمانی که ثابت شود موجود دیگری است. این کار آسان‌تر است تا این که بخواهم خودم را درگیر بسیاری از عدم قطعیت‌ها کنم.

یکشنبه هفته بعد

تمام هفته سایه به سایه دنبال او این‌ور و آن‌ور رفتم و کوشیدم از کارش سر در بیاورم. مجبور بودم حرف بزنم، چون او خجالتی بود، اما برای من اهمیتی نداشت. به نظر می‌رسید از این‌که دوروبرش هستم خوشحال است و من هم مدام از کلمه «ما» استفاده می‌کردم تا یخش آب شود، چون به نظر می‌رسید به این ترتیب می‌توان با او صمیمی‌تر شد.

چهارشنبه

واقعاً داریم در رابطه‌مان خوب پیش می‌رویم و باهم آشناتر می‌شویم. او دیگر سعی نمی‌کند از دستم فرار کند، که خودش نشانه خوبی است و نشان می‌دهد دوست دارد مرا کنار خودش داشته باشد. این برایم خوشایند است و دارم بررسی می‌کنم که به هر طریقی که می‌شود برایش مفید باشم، چون این‌گونه توجه او بیشتر جلب خواهد شد. در طول یکی دو روز گذشته تمام وظایفی را که برای نام‌گذاری موجودات بر عهده او گذاشته شده بود خودم گردن گرفتم و این کارم خیال او را بسیار راحت کرد، چون هیچ استعدادی در این زمینه ندارد و واضح است از این بابت قدردان من است. او نمی‌تواند به یک اسم منطقی فکر و خودش را خلاص کند، اما من نمی‌گذارم بفهمد که از شکستش آگاه شده‌ام. هر وقت به موجود جدیدی برمی‌خوریم، قبل از این‌که او بخواهد در سکوتی ناشی از جهالت فرو برود، پیش‌دستی می‌کنم و روی آن موجود نامی می‌گذارم. به این ترتیب، او را از کلی شرمساری نجات داده‌ام. من عیبی شبیه او ندارم؛ تا چشمم به یک حیوان می‌خورد می‌دانم که چیست. لازم نیست حتا یک دقیقه هم وقت تلف کنم؛ بلافاصله نام مناسبی برایش می‌گذارم؛ انگار به من الهام می‌شود و هیچ تردیدی در

صحت آن ندارم، چون مطمئنم تا نیم دقیقه قبلش چنین نامی در ذهنم نبود. به نظر می‌رسد از روی شکل و نوع رفتار هر حیوانی می‌فهمم چیست.

یک‌بار یک دودو^۴ سروکله‌اش پیدا شد و او فکر کرد با یک گربه وحشی طرف است. این را از چشم‌هایش خواندم، اما نجاتش دادم. بسیار مراقب بودم که این کار را طوری انجام ندهم که غرورش جریحه‌دار شود. فقط با حالتی کاملاً طبیعی، که ناشی از شعف دیدن پدیده‌ای غیرمنتظره است و انگار در رویاهایم دارم اطلاعاتم را مرور می‌کنم، به حرف آمدم و گفتم «خب اگه اون جایه دودو نبود، حتماً می‌گفتم.» به این ترتیب، بی‌آن که توضیحی داده باشم، توضیح دادم که چه‌طور یک دودو را می‌شناسم و اگرچه فکر کردم شاید او از این که من آن موجود را می‌شناسم و او نمی‌شناسدش قدری آزرده شد، این قضیه گواهی کامل بود بر این که او مرا ستایش می‌کند. بسیار دلپذیر بود و پیش از آن که بخواهم چندبار به این ماجرا فکر و احساس غرور کردم. چه چیزهای کوچکی می‌تواند مایه شادمانی ما شود وقتی حس می‌کنیم آن‌ها را به دست آورده‌ایم!

پنجشنبه

نخستین اندوه من. دیروز از من گریزان بود و انگار دلش نمی خواست با او حرف بزنم. باورم نمی شود و فکر می کنم اشتباهی پیش آمده، چون من عاشق با او بودن هستم و عاشق شنیدن حرف هایش و به این ترتیب، چگونه می تواند با من نامهربان باشد؟ آن هم وقتی من کاری نکرده ام؟ اما عاقبت فهمیدم که حدسم درست بوده، پس از او دوری گزیدم و رفتم جایی که نخستین بار، در نخستین صبحگاه آفرینش مان، او را دیدم و نسبت به او بی تفاوت بودم، تنهایی نشستم. اما آن جا دیگر برایم مکان غم انگیزی بود. هر چیز کوچکی مرا به یاد او می انداخت و قلبم سخت آزرده شده بود. چندان برایم واضح نبود که علت این حال چيست، چون برایم حس تازه ای بود. این حس را پیش از آن تجربه نکرده بودم، همه چیزش برایم اسرارآمیز بود و نمی توانستم آن را التیام ببخشم.

اما شب که شد، دیگر نتوانستم تنهایی را تحمل کنم و به پناهگاه تازه ای رفتم که او ساخته بود، چون می خواستم از او بپرسم مگر من چه کرده ام، چگونه می توانم جبران کنم و دوباره او را با خود مهربان سازم؛ اما او مرا بیرون راند و زیر باران رهايم کرد و این نخستین اندوه من بود.

یکشنبه

حالا دوباره روزگارم خوش شده و شادمانم، اما روزهای سختی بر من گذشت؛ حالا که گذشته، سعی می کنم به آن روزها فکر نکنم. سعی کردم چندتا از آن سیب ها به او بدهم، اما او یاد نمی گیرد آن ها را مستقیم پرتاب کند. شکست خوردم، اما فکر می کنم نیت خیر من برایش دلپذیر بود. این

میوه‌ها ممنوع هستند و او می‌گوید خوردن‌شان به من آسیب می‌رساند، اما من حاضرم آسیب ببینم ولی او را خوشحال کنم، پس چرا به آسیب دیدن اهمیت بدهم؟

دوشنبه

امروز صبح به او اسمم را گفتم، به این امید که برایش جالب باشد، اما او اصلاً اهمیتی نداد. غریب است. اگر او اسمش را به من می‌گفت، برایم مهم بود. گمان می‌کنم اسمش از هر آوای دیگری به گوشم خوشایندتر می‌آمد.

او خیلی کم حرف می‌زند. شاید به این دلیل که چندان باهوش نیست و در این مورد حساس است و سعی می‌کند این خصلتش را پنهان کند. اگر این‌گونه احساس کند، مایهٔ تأسف است، چون هوشمندی مسئله‌ای نیست؛ چیزی که توی دلش می‌گذرد ارزشمند است. امیدوارم بتوانم به او بفهمانم یک قلب عاشق مهربان خودش ثروتی است و کافی هم هست و بدون آن حتا باهوش بودن هم فقر محسوب می‌شود.

هر چند کم حرف می‌زند، اما کلمات قابل‌توجهی به کار می‌برد. امروز صبح، به شکل غیرمنتظره‌ای کلمه‌ای خوب را ادا کرد. واضح است که خودش فهمیده که کلمهٔ مناسبی است، چون بعد از آن دوبار دیگر هم به طور اتفاقی آن را به زبان آورد. هنر تصادفی مطلوبی بود و همین نشان داد که او دارای قوهٔ ادراک مقبولی است. بدون تردید، اگر این بذر کاشته شود، امکان رشد خواهد یافت.

آن کلمه را از کجا آورد؟ فکر نمی‌کنم من تابه‌حال چنین کلمه‌ای به کار برده باشم.

نه، هیچ علاقه‌ای به اسم من ندارد. سعی کردم ناامیدی‌ام را پنهان کنم، اما فکر می‌کنم موفق نبودم. دور شدم و رفتم نشستم کنار نهر و پاهایم را توی آب فرو کردم. هر وقت که مشتاق داشتن همصحبتی هستم، به همان جا می‌روم تا مگر کسی را ببینم؛ کسی که بتوانم با او حرف بزنم. این اندام دوست‌داشتنی سفیدی که در برکه نقش بسته برایم کافی نیست، اما باز برای خودش چیزی است و از تنهایی مطلق بهتر است. وقتی من حرف می‌زنم او هم حرف می‌زند؛ وقتی من غمگین هستم او هم غمگین است؛ صمیمیت او به من حس آرامش می‌دهد؛ او می‌گوید «افسرده نباش دخترک بی‌نوای بی‌رفیق؛ من دوست تو خواهم بود.» برایم دوست خوبی است و تنها دوستم هم هست. او خواهر من است.

نخستین باری که خواهرم ترکم کرد! آه، هرگز آن را فراموش نخواهم کرد... هرگز، هرگز. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد! گفتم «او تنها چیزی بود که داشتم و حالا او هم گذاشته و رفته.» در عین ناامیدی گفتم «بشکن ای قلب، دیگر نمی‌توانم این زندگی را تحمل کنم!» و بعد صورتم را توی دست‌هایم پنهان کردم و دیگر هیچ چیز مایه تسلایم نبود. اندکی بعد، وقتی دست‌هایم را برداشتم، او دوباره آن جا بود، سفید و درخشان و زیبا. پس پریدم توی آغوشش!

شادمانی‌ای کامل بود؛ شادمانی را از پیش می‌شناختم، اما آن شادمانی نه مثل چیزی که می‌شناختم، بلکه یک خلسه بود. بعد از آن دیگر هرگز به خواهرم شک نکردم. گاهی از من دور می‌شد... شاید یک ساعت و گاهی تقریباً تمام روز، اما من بی‌هیچ تردیدی منتظرش می‌ماندم؛ با خودم می‌گفتم «حتماً سرش شلوغ است یا به سفر رفته، اما برمی‌گردد.» همین‌طور هم بود: او همیشه برمی‌گشت. شب اگر هوا تاریک بود پیدایش نمی‌شد، اما اگر ماه در آسمان بود، او هم می‌آمد. من از تاریکی نمی‌ترسم، اما او از من جوان‌تر است؛ او یک روز بعد از من به دنیا آمده. بارها و بارها به دیدار او رفتم؛ او آرامش و پناه من در سختی‌های زندگی است، فقط او.

سه‌شنبه

تمام صبح مشغول کار بودم تا وضعیت محل اقامتم را روبه‌راه کنم و عمداً از او دوری کردم. به این امید که احساس تنهایی کند و خودش بیاید سراغم، اما این کار را نکرد. ظهر که شد، کار روزانه را تعطیل کردم و رفتم دنبال تفریح. بنا را گذاشتم به کیف کردن از تماشای حشرات و پروانه‌ها و گل‌ها. گل‌ها؛ این موجودات زیبا

که لبخند خداوند را از آسمان گرفته‌اند و برای خود نگه داشته‌اند! من آن‌ها را جمع می‌کنم، با آن‌ها تاج و گردن‌بند می‌سازم. وقتی ناهارم را – یعنی چند سیب – خوردم، توی گل‌ها فرو رفتم و بعد توی سایه نشستم و آرزو کردم و منتظر ماندم، اما او نیامد.

اما مهم نیست. ایرادی ندارد که به گل‌ها اهمیتی نمی‌دهد. از نظر او گل‌ها یک مشت آشغال هستند و انواع آن‌ها را از هم تشخیص نمی‌دهد و فکر می‌کند چنین احساسی نشانه برتری اوست. به من اهمیتی نمی‌دهد، به گل‌ها اهمیتی نمی‌دهد، به آسمان نقاشی شده در شامگاه اهمیتی نمی‌دهد... آیا چیزی هست که برایش مهم باشد، جز ساختن سرپناهی که وقتی باران پاک و زیبا می‌بارد، زیر آن خودش را محبوس کند؟ یا جز لگدکوب کردن هندوانه‌ها و بلعیدن خوشه‌های انگور و فرو کردن انگشتش توی میوه‌های روی درختان برای این که ببیند رسیده‌اند یا نه؟

تکه‌ای چوب خشک را روی زمین گذاشتم و کوشیدم با یک چوب دیگر سوراخش کنم تا به شکلی که دلم می‌خواهد دربیاید، ولی خیلی زود سخت و حشت کردم. غبار نازک و رقیق آبی‌رنگی از سوراخ بلند شد و من هر چه توی دستم بود انداختم و پا گذاشتم به فرار! فکر می‌کنم یک روح بود و همین موجب وحشتم شد، اما وقتی به پشت‌سرم نگاه کردم دنبالم نیامده بود. پس تکیه دادم به یک تخته‌سنگ تا حین استراحت نفسی تازه کنم و زانوان لرزانم آرام بگیرند. بعد هوشیار و مراقب و محتاط، آماده‌پر زدن و گریختن در صورت بروز اتفاقی غیرمنتظره، برگشتم و وقتی به آن‌جا نزدیک شدم، رفتم پشت یک بوته گل سرخ و شاخه‌ها را کنار زدم تا دزدکی نگاه کنم، به این هوا که شاید روح آن دوروبر باشد. موشکافانه و دقیق نگاه کردم... اما روح رفته بود. جلوتر رفتم و دیدم باریکه‌ای از غبار لطیف و

سرخ‌رنگی توی حفره است. انگشتم را در آن فرو بردم تا حسش کنم و حاصلش این بود که داد زدم: آآخ! انگشتم را دوباره بیرون کشیدم. درد وحشتناکی بود. انگشتم را توی دهانم فرو بردم و چندین بار بالاوپایین پریدم و ناله کردم تا دردم قدری آرام گرفت؛ بعد با نهایت علاقه دوباره امتحانش کردم.

کنجکاو بودم بدانم آن غبار سرخ چیست. ناگهان نام آن به من الهام شد؛ پیش از آن هرگز نامش را نشنیده بودم. آتش بود! آن قدر که از این امر مطمئن بودم، به هیچ چیز در دنیا ایمان نداشتم؛ پس بی درنگ نامش را گذاشتم آتش.

چیزی درست کرده بودم که پیش از این وجود نداشت؛ چیزی جدید را به دارایی‌های بی‌شمار دنیا افزوده بودم؛ این را می‌فهمیدم و به آن چه کرده بودم افتخار می‌کردم و به همین دلیل دوان‌دوان رفتم تا او را پیدا و ماجرا را برایش تعریف کنم و ارزش خودم را در چشم او بالا ببرم... اما منصرف شدم و این کار را نکردم. نه... او به این قضیه اهمیتی نمی‌داد. حتماً می‌پرسید به چه دردی می‌خورد و آن وقت چه جوابی برایش داشتم، چون آتش به هیچ دردی نمی‌خورد و فقط زیبا بود. زیبا بود و بس...

پس آهی کشیدم و دیگر نرفتم سراغش. آتش به هیچ دردی نمی‌خورد؛ با آن نمی‌شد سرپناه ساخت، نمی‌توانست هندوانه‌ها را مرغوب‌تر کند، نمی‌توانست کاری کند که میوه‌ها زودتر برسند؛ پس بی‌فایده بود. احمقانه بود و بیهوده؛ حتماً آن را بی‌ارزش می‌شمرد و تحقیرش می‌کرد، اما در نظر من خوار و حقیر نبود؛ گفتم «آه ای آتش، دوستت دارم. ای موجود سرخ مطبوع، دوستت دارم، چون زیبا هستی و همین برایم کافی است.» می‌خواستم آتش را در آغوش بگیرم، اما منصرف شدم؛ پس قانون دیگری را در ذهنم ثبت کردم که تا حد زیادی به نخستین قانون شباهت داشت، طوری که نگران شدم مبادا به سرقت ادبی دست زده باشم؛ «هر که با آتش سوخته باشد، از آن دوری می‌کند.»

بودند. شعله‌ها از درخت‌ها بالا رفتند و بعد با زرق و برق بسیار پهنه عظیمی را در برگرفتند و دود رقصان‌شان همه جا را در برگرفت. من از شدت شعف دست می‌زدم و می‌خندیدم و می‌رقصیدم، چون با پدیده‌ای تازه، بسیار شگفت‌انگیز و بسیار زیبا مواجه شده بودم!

او دوان دوان آمد و ایستاد و به شعله خیره شد و تا چند دقیقه سخنی نگفت. بعد پرسید که این چیست. آه، خیلی بد شد که او مجبور شد چنین پرسش صریحی را مطرح کند. البته مجبور بودم پاسخش را بدهم و همین کار را هم کردم. گفتم این آتش است. انگار این که من چیزی را بدانم و او مجبور باشد در موردش از من سؤال کند عصبانی‌اش کرد. بعد از مدتی مکث، پرسید «از کجا پیداش شد؟»

باز هم پرسش صریحی دیگر و باز هم ناچاری من از دادن پاسخی صریح.

«من درستش کردم.»

آتش دور و دورتر می‌شد. او رفت به نزدیک جایی که سوخته بود و ایستاد و به پایین خیره شد و گفت «این چیه هستن؟»

«این زغال‌اند.»

یکی از زغال‌ها را برداشت و واری کرد، اما تصمیمش عوض شد و دوباره آن را زمین انداخت؛ بعد دور شد. هیچ چیز برایش جالب نیست.

اما برای من جالب بود. مجموعه‌ای از خاکستر و خاکستری و نرمی و لطافت و زیبایی آن جا بود... بی‌درنگ تمامی آن‌ها را شناختم... و خاکه زغال گرم؛ من خاکه

زغال گرم را هم می‌شناختم. سیب‌هایم را پیدا کردم و آن‌ها را بیرون کشیدم. شادمان بودم؛ چون بسیار جوانم و اشتهای بسیاری دارم. اما مایوس شدم. سیب‌هایم کاملاً سوخته و از بین رفته بودند. ظاهراً نابود شده بودند، اما این‌طور نبود؛ مزه‌شان از سیب خام بهتر شده بود. آتش زیباست؛ فکر می‌کنم یک روزی به درد بخورد.

جمعه

شبانگاه دوشنبه پیش دوباره یک لحظه او را دیدم، اما فقط همان یک لحظه. امید داشتم مرا بابت تلاشم برای بهتر کردن وضع محل اقامت‌مان تحسین کند، چون من بسیار خوب و سخت کار کرده بودم، اما او خشنود نبود و از من رو گرداند و ترکم کرد.

او بابت یک چیز دیگر هم ناخرسند بود: یک‌بار سعی کردم وادارش کنم از رفتن روی آبشار منصرف شود، به این دلیل که آتش علاقه‌ای تازه را بر من آشکار ساخته بود... علاقه‌ای کاملاً تازه و کاملاً متفاوت با عشق، اندوه و سایر احساس‌هایی که تا آن زمان کشف کرده بودم؛ احساس ترس و این حس بسیار مهیب بود! آرزو می‌کردم کاش هرگز آن را کشف نکرده بودم؛ این احساس لحظات مرا سیاه می‌کرد و شادی‌ام را تباه. باعث می‌شد بر خود بلرزم و رعشه بگیرم و مضمّن شوم. اما نتوانستم منصرفش کنم، چون او هنوز ترس را کشف نکرده بود و به این ترتیب نمی‌توانست مرا درک کند.

تکه‌ای از یادداشت‌های روزانه آدم

شاید باهاس یادم باشه که اون خیلی جوونه و فقط یه دختره که باید بهش فرصت داد. یه پارچه شوروشوق و زندگیه و دنیا واسهش عین یه جادوئه، یا یه چیز عجیب یا راز یا لذت؛ وقتی یه گل تازه پیدا می‌کنه، زبونش بند می‌آد و حتماً باید دستی بهش بکشه و بو بکشدش و نوازشش کنه و بعد در موردش حرف بزنه و براش یه اسم اجق و حق صادر کنه. عاشق رنگ و لعابه: صخره‌های قهوه‌ای، ماسه‌های زرد، خزه‌های توسی، برگای سبز، آسمون آبی، سپیده‌ صدفی، سایه‌های بنفش کوهستان، جزیره‌های طلایی شناور روی دریاها، ارغوانی وقت غروب آفتاب، ماه رنگ‌پریده که میون ابرای پاره‌پاره شنا می‌کنه، ستاره‌های جواهرنشون توی فضاها، زاید... تا اون جایی که من می‌دونم و می‌بینم، هیچ‌کدوم از این‌ها عملاً ارزشی ندارن، الا این که باشکوه و رنگی‌اند که همین هم برای اون کافیه و با دیدن اون‌ها عقل از سرش می‌پره. اگه بی‌خیال این حرفا می‌شد و دو دقیقه آروم می‌گرفت، از اون مناظر نادر روزگار پیش می‌اومد. در این صورت، فکر می‌کنم خوش داشتم بهش نگاه کنم؛ راستش مطمئنم که خوش داشتم، چون داره دستگیرم می‌شه که اون خیلی موجود خوشگلیه... باریک، قلمی، تروتمیز، سفید، خوش‌هیکل، تیزوبز، برازنده؛ یه بار که با اون بدن مرمریش زیر نور خورشید روی یه تخته‌سنگ وایساده بود و سرش رو رو به عقب خم کرده و دستاش رو سایبون چشم کرده بود و داشت پرواز یه پرنده رو توی آسمون تماشا می‌کرد، فهمیدم خیلی خوشگله.

ظهر دوشنبه

اگه فقط یه چیز توی دنیا باشه که به‌نظر اون جالب نیاد، اون یه چیز توی فهرست من نیست. یه عالمه حیوون هست که من نسبت به‌شون بی‌تفاوتم، اما اون این جووری نیست. براش فرقی نداره و همه‌شون رو دوروبر خودش جمع می‌کنه و گمونش اینه که تموم‌شون گنج هستن و هر چیز تازه‌ای براش خوشاینده.

وقتی یه برون‌توزاروس^۵ گنده اومد سمت آشیون ما، به چشم اون یه حیوون دست‌آموز می‌اومد و به چشم من یه مصیبت عظیم؛ این مثال خوبیه از ناهماهنگی نگاه ما به چیزای مختلف. اون می‌خواست دایناسور رو اهلی کنه و من می‌خواستم از اون جا دورش کنم و بفرستمش همون جایی که قبلاً بوده. اون معتقد بود که می‌شه با رفتار مهربونانه دایناسوره رو رام کرد و می‌گفت حیوون خونگی معرکه‌ای می‌شه؛ من می‌گفتم حیوون خونگی‌ای با بیست و دو پا ارتفاع و هشتاد و چهار پا درازا چیزی نیست که بشه صاحبش شد و توی خونه نگهش داشت، چون حتا به فرض که بهترین تربیت رو هم داشته باشه و هیچ آزاری هم نرسونه، می‌تونه روی خونه بشینه و از هم بپکوندش و هر کی هم نگاش به این چشم‌های نخراشیده بیفته پس می‌افته.

هنوز دلش می‌خواد اون هیولا رو داشته باشه و نمی‌تونه دست برداره؛ اون فکر می‌کنه ما می‌تونیم باهاش کسب‌وکار دام‌پروری راه بندازیم و از من می‌خواد شیر اون دایناسور رو بدوشم، اما من همچین کاری نمی‌کنم؛ این کار خیلی خطرناکه. معلوم نیست جنسیت این حیوون چیه و گذشته از اینا، ما اصلاً نردبون نداریم. بعد زد به سرش که سوار اون جونور بشه و از اون بالا منظره‌ها رو ببینه. سی چهل پا از دُم هیولا روی زمین بود، عین‌هویه درخت قطع شده. اون فکر می‌کرد می‌تونه از دمش بگیره و بره بالا، اما اشتباه می‌کرد؛ وقتی به شیب کمرش می‌رسید، لیز می‌خورد و دوباره می‌اومد پایین و برمی‌گشت سر جای اولش. نزدیک بود بزنه خودش رو واسه چیزی جز من نفله کنه.

فکر می‌کنید راضی شد؟ نه خیر. هیچ‌وقت هیچی جز اثبات فرضیه‌های خودش اون رو راضی نمی‌کنه؛ تئوری‌های آزمایش‌نشده توی برنامه اون جایی ندارن و

باهاشون مدارا نمی‌کنه. تصدیق می‌کنم که این نشونه روح سالمشه؛ این کارش برام جذابه، حس می‌کنم تحت تأثیرش قرار گرفته‌م، اگه بیشتر باهاش می‌گشتم، گمونم خودم هم همین‌جوری می‌شدم. خب، اون هنوز یه تئوری در مورد این هیولای نکره داشت: فکر می‌کرد اگه رامش کنیم و باهاش رفیق بشیم، می‌تونیم وسط رودخونه وایسونیمش و ارزش به عنوان پل استفاده کنیم. وقتی مشخص شد که هیولا به اندازه کافی رام شده – دست‌کم تا اون اندازه‌ای که ایشون مدنظرش بود – سعی کرد تئوریش رو آزمایش کنه، اما شکست خورد: هر بار که اون رو وسط رودخونه می‌کاشت و می‌اومد به ساحل تا از روش رد بشه، حیوون از آب می‌زد بیرون و عین یه کوه اهلی شده دنبالش راه می‌افتاد، درست عین حیوونای دیگه. همه‌شون همین کار رو می‌کنن.

جمعه - پنجشنبه - چهارشنبه - سه‌شنبه و امروز

تمام این روزها، بی‌آن‌که او را دیده باشم، گذشت. مدت زیادی است که تنها مانده‌ام؛ با این‌همه تنهایی بهتر از این است که تحویل نگیرند. باید برای خودم همدمی پیدا کنم – به گمانم به همین خاطر ساخته شده‌ام – پس رفاقتی با حیوانات به هم می‌زنم. آن‌ها جذاب هستند و رفتار مهربانانه و مؤدبی دارند؛ هرگز ترش‌رویی نمی‌کنند و هرگز نمی‌گذارند احساس کنی در حال فضولی هستی؛ به تو لبخند می‌زنند و دُم‌شان را برای تان تکان می‌دهند (البته اگر دُم داشته باشند)؛ همیشه هم آماده شلوغ‌کاری یا گشت‌وگذار یا هر چه دلت بخواهد هستند. فکر می‌کنم آن‌ها جنتلمن‌هایی کامل هستند. تمام این روزها اوقات خوشی باهم داشتیم و دیگر احساس تنهایی و بی‌کسی نکردم.

بی‌کسی! نه، نباید این را بگویم، چون همیشه عده کثیری از آن‌ها دوروبرم هستند – گاهی آن‌قدر زیادند که چهارتا پنج آکر^۲ را اشغال می‌کنند – و نمی‌توان شمردشان. هنگامی که بر فراز صخره‌ای میان آن‌ها می‌ایستی و نگاه می‌کنی، انگار تمام مراتع پوشیده شده از پوست و خز خال‌دار و رنگ‌های شاد و جنبان پاشیده‌شده زیر نور خورشید و موج‌ها و راه‌راه‌ها؛ چنان که فکر می‌کنی دورت را دریاچه‌ای گرفته و فقط خودت می‌دانی که این دریاچه نیست. و باز توفانی از دسته‌های پرندگان مهاجر و رُف‌بال‌های‌شان؛ و هنگامی که خورشید بر آن جمعیت پردار می‌تابد، چشم‌هایت خیره می‌شود از درخشش پرهایی از هر رنگی که به ذهنت می‌رسد.

باهم به گشت‌وگذارهای طولانی رفته‌ایم و من بخش عمده‌ای از دنیا را دیده‌ام، یعنی تقریباً فکر می‌کنم تمامش را؛ و به این ترتیب، من نخستین مسافر جهان هستم و البته تنها مسافر. وقتی در حال پیش‌روی هستیم، صحنه‌باشکوهی پدید می‌آید... همانند آن را هیچ‌جا نمی‌توان دید. برای راحتی بیشتر، سوار ببر یا گربه‌ای وحشی می‌شوم، چون حیوانات نرمی هستند و پشتِ گردی دارند که کاملاً مناسب من است، ضمن آن که حیوانات بسیار زیبایی هم هستند. اما در مسیرهای طولانی یا برای دیدن مناظر سوار فیل می‌شوم. او مرا با خرطومش از زمین بلند می‌کند، اما خودم می‌توانم پایین بیایم؛ وقتی مهبای بیتوته می‌شویم، او می‌نشیند و من از روی پشتش سر می‌خورم پایین.

همه‌پرنده‌گان و حیوانات رفتار دوستانه‌ای باهم دارند و در هیچ موردی مشاجره‌ای ندارند. همه‌آن‌ها قدرت تکلم دارند و با من هم حرف می‌زنند، اما زبان‌شان باید یک زبان خارجی باشد، چون من نمی‌توانم به زبان آن‌ها حرف بزنم؛ با این‌همه، غالباً وقتی حرف می‌زنم، آن‌ها منظور مرا می‌فهمند، به‌ویژه سگ‌ها و فیل‌ها. این قضیه مرا شرمنده می‌کند، چرا که نشان می‌دهد آن‌ها از من باهوش‌تر هستند، اما من می‌خواهم خودم تجربه‌اصلی باشم و همین قصد را هم دارم.

چیزهایی یاد گرفته‌ام و حالا آدم آموخته و آگاهی هستم، اما اولش این‌طور نبودم. اوایل جاهل بودم. این موضوع در آن زمان مرا عصبانی می‌کرد، چون هر چند دوروبرم را خوب می‌پاییدم، هرگز آن‌قدر باهوش نبودم که بفهمم آب سربالا می‌رود یا نه؛ اما حالا دیگر غصه‌اش را نمی‌خورم. بارها و بارها آزمایش و تجربه کردم و حالا می‌دانم که آب هرگز سربالا نمی‌رود، مگر در تاریکی. می‌دانم این اتفاق در تاریکی رخ می‌دهد، چون برکه هرگز خشک نمی‌شود، پس می‌شود مطمئن بود که اگر آب شب‌ها به برکه بر نمی‌گشت، همه چیز عوض می‌شد. بهترین کار این است که چیزهای مختلف را با آزمایش به اثبات برسانید و بعد می‌توانید مدعی شوید که «می‌دانید؛» در حقیقت اگر وابسته باشید به حدس و گمان و احتمال، هرگز نمی‌توانید دانا شوید.

چیزهایی هست که نمی‌توانید دریابید، اما اگر به حدس و گمان متکی باشید، هرگز به این ناتوانی پی نخواهید برد: نه، باید شکبیا باشید و تجربه کنید تا جایی که دریابید نمی‌توانید دریابید. عمل کردن به چنین شیوه‌ای بسیار دلی‌پذیر است. این کار جهان را بسیار جالب می‌سازد. اگر چیزی برای دریافتن وجود نداشت، دنیا جای کسالت‌باری می‌شد. حتا تلاش در راه دریافتن، اگر منجر به دریافتن هم باشد، به اندازه زمانی که سعی می‌کنید دریابید و عاقبت درمی‌یابید، جالب است و من هربار که چیزی را نمی‌دانم به همین راه می‌روم. وقتی راز آب را دریافته بودم، آن راز برایم مثل گنج بود، اما زمانی که رازش را دانستم، تمام هیجانم از بین رفت و حسی مثل شکست به من دست داد.

به مدد تجربه می‌دانم که چوب، برگ‌های خشک، پرها و چند چیز دیگر روی آب شناور می‌مانند؛ بنا بر این شواهد گردآوری شده، شما می‌دانید که سنگ هم روی

آب شناور خواهد ماند، اما باید سنگ را توی آب بیندازید تا به سادگی متوجه شوید این فرضیه اثبات نمی‌شود... لاقلاً تا به حال. اما باید راهی بیابم... بعد آن هیجان از بین خواهد رفت. چنین چیزهایی مرا غمگین می‌کند، چون وقتی به زودی همه چیز را بدانم دیگر هیجانی باقی نخواهد ماند و من هم که عاشق هیجان هستم! شب پیش از فرط فکر کردن به این مسئله نتوانستم بخوابم.

آن اوایل نمی‌دانستم برای چه ساخته شده‌ام، اما حالا فکر می‌کنم ساخته شده‌ام تا در اسرار این دنیای شگفت تفحص کنم و شادمان باشم و از «بخشنده این دنیا بابت اختراعاتش سپاس گزار باشم. فکر می‌کنم هنوز چیزهای زیادی برای آموختن باقی مانده... یعنی امیدوارم چنین باشد و با صرفه جویی و شتاب و عجله نکردن فکر می‌کنم این آموختنی‌ها تا هفته‌های متمادی باقی بمانند، یعنی امیدوارم چنین باشد. وقتی پری را به هوا فوت می‌کنی، روی هوا شناور می‌ماند و از نظر دور می‌شود، اما اگر کلوخی را به هوا بیندازی، چنین اتفاقی نمی‌افتد، اما چرا؟ حتماً کلوخ هم پایین نمی‌افتد، اما چرا به نظر می‌رسد که دارد پایین می‌افتد؟ گمان می‌کنم خطای باصره باشد، منظورم این است که یکی از این دو باید خطای باصره باشد، اما نمی‌دانم کدام‌شان. ممکن است در مورد پَر چنین باشد و ممکن است در مورد کلوخ چنین باشد؛ نمی‌توانم اثبات کنم که کدام‌شان، فقط می‌توانم اظهار کنم که یکی از این دو حالت جعلی است و بگذارم هر فردی انتخاب خودش را بکند.

از طریق نگاه کردن فهمیده‌ام که ستارگان زیاد دوام نمی‌آورند. برخی از بهترین ستارگان را دیده‌ام که ذوب شده و از آسمان فرو چکیده‌اند. وقتی یکی‌شان بتواند

ذوب شود، پس همه‌شان می‌توانند ذوب شوند؛ وقتی همه‌شان بتوانند ذوب شوند، ممکن است همه‌شان یک‌شبه ذوب شوند. روزی این اندوه را تجربه خواهم کرد... می‌دانم. عادت کرده‌ام هر شب بنشینم و تا زمانی که بتوانم خودم را بیدار نگه دارم و به آن‌ها نگاه کنم؛ من تمامی آن نقاط درخشان را در حافظه‌ام ثبت خواهم کرد و این‌گونه وقتی همه‌شان ناپدید شدند، می‌توانم در رویاهایم آن هزاران هزار نقطه درخشان و دوست‌داشتنی را در آسمان سیاه تجسم کنم و وا دارم‌شان به درخشش دوباره و از پشت پرده اشک چشم‌هایم آن‌ها را دو برابر ببینم.

بعد از هبوط

وقتی به پشت سر نگاه می‌کنم، آن «باغ» برایم همانند رویاست. زیبا بود، به شکل اعلایی زیبا بود، به شکل سحرآمیزی زیبا بود و حالا از دست رفته است و من دیگر نمی‌توانم ببینمش.

«باغ» گم شده است، اما من «او» را یافته‌ام و به همین راضی‌ام. او تا جایی که می‌تواند دوستم دارد؛ من با تمام نیروی فطرت مهربانم به او عشق می‌ورزم و به گمانم این خصلت مربوط باشد به جوانی و جنسیت. اگر از خودم بپرسم چرا دوستش دارم، به پاسخی نخواهم رسید و راستش اهمیتی هم نمی‌دهم که دلیلش چیست؛ این است که گمان می‌کنم این شکل از عشق محصول استدلال و حساب و کتاب نیست؛ درست برخلاف زمانی که خزنده یا جانوری دیگر را دوست دارید. فکر می‌کنم این گونه باشد. من پرندگان را به خاطر نوای آوازشان دوست دارم، اما «آدم» را به خاطر آوازش دوست ندارم... نه. دلیلش این نیست. هر چه بیشتر آواز می‌خواند، بیشتر دستگیرم می‌شود که نمی‌توانم صدایش را تحمل کنم. باین حال، از او می‌خواهم که بخواند، چون دلم می‌خواهد هر چیزی را که برای من جالب است بیاموزد. حتم دارم که می‌توانم یادش دهم، چون در ابتدا خود من هم از درک خیلی چیزها عاجز بودم، اما حالا همه چیز را می‌دانم. صدایش حتا شیر را هم ترش می‌کند، اما اهمیتی ندارد؛ من می‌توانم خودم را به نوشیدن شیر ترشیده عادت دهم.

به خاطر ذکاوتش هم نیست که دوستش دارم... نه، دلیلش این نیست. البته مقصر نداشتن ذکاوت خودش نیست، چون خودش که خودش را نیافریده؛ خداوند او را به همین شکل آفریده و همین بسنده می‌کند. حتماً در خلق او مقصودی عقلانی بوده. من می‌دانم. به مرور زمان پیشرفت خواهد کرد، هر چند فکر می‌کنم

این پیشرفت ناگهانی نخواهد بود؛ گذشته از این، عجله‌ای هم نیست. همین‌طوری که هست هم به اندازه کافی خوب است.

به خاطر مهربانی یا بخشنندگی یا رفتار فکورانه یا ظرافت و نازک‌بینی‌اش هم نیست که دوستش دارم. نه، او از این صفات تهی است، اما همین‌طوری‌اش هم برایم خوب است و دارد بهتر هم می‌شود.

به خاطر قوه ابتکارش هم نیست که او را دوست دارم... نه، دلیلش این نیست. فکر می‌کنم چنین قوه‌ای را در وجودش دارد و نمی‌دانم چرا از من پنهانش می‌کند. این تنها درد من است، و گرنه حالا با من روراست و صمیمی است. حتم دارم چیزی جز قوه ابتکارش را از من پنهان نمی‌کند. برایم مایه تأسف است که باید رازی را از من مخفی نگه دارد و فکر کردن به این قضیه گاهی خوابم را آشفته می‌کند، اما می‌کوشم آن را از ذهنم دور کنم؛ نباید بگذارم چنین مسئله‌ای شادمانی روزافزون مرا خدشه‌دار کند.

به خاطر معلوماتش هم نیست که دوستش دارم... نه، دلیلش این نیست. او آدمی خودآموخته است و هر چند واقعاً چیزهایی می‌داند، اما تعداد آن چیزها زیاد نیست.

به خاطر جوانمردی‌اش هم نیست که دوستش دارم... نه، دلیلش این نیست. او مرا لو داد، اما بابت این کار ملامتش نمی‌کنم؛ فکر می‌کنم این قضیه برمی‌گردد به جنسیت هر فرد و چنین خصلتی در جنسیت او وجود ندارد. البته من اگر جایش بودم، او را لو نمی‌دادم و اگر هم چنین کاری می‌کردم اول خودم از غصه هلاک می‌شدم؛ اما این هم برمی‌گردد به جنسیت هر فرد و من از این بابت خودم را مفتخر نمی‌دانم، چون خودم جنسیتم را خلق نکرده‌ام.

پس چرا دوستش دارم؟ فکر می‌کنم صرفاً به این خاطر که مرد است.

گذشته از تمام این‌ها، او خوب است و من دوستش دارم، اما اگر خوب هم نبود، باز دوستش داشتم. اگر مرا کتک بزند یا از من سوءاستفاده کند، باز هم دوستش خواهم داشت. می‌دانم. این هم به‌نظرم برمی‌گردد به جنسیت هر فرد.

او نیرومند و خوش‌تیپ است و به همین دلیل، دوستش دارم و ستایشش می‌کنم و به او افتخار می‌کنم، اما اگر این کیفیات را هم نداشت باز دوستش داشتم. اگر خیلی ختم و خالی هم بود باز دوستش داشتم؛ اگر درب‌وداغان بود باز دوستش داشتم؛ خودم برایش کار می‌کردم، بنده‌اش او می‌شدم، برایش دعا می‌خواندم، تا زمان مرگ کنارش می‌ماندم و از او مراقبت می‌کردم.

آری، فکر می‌کنم او را صرفاً به این خاطر دوست دارم که مرد است و مال من است؛ گمان می‌کنم دلیل دیگری در کار نباشد. همان‌گونه که در ابتدا هم گفتم این نوع عشق محصول استدلال و حساب‌و‌کتاب نیست. این عشق فقط حادث می‌شود – چرا و چگونه‌اش معلوم نیست – و نمی‌تواند خودش، خودش را توضیح

دهد، نیازی هم به توضیح نیست.

من این گونه فکر می‌کنم، اما من فقط دختری جوانم و نخستین بار است که چنین موضوعی را تجربه می‌کنم و شاید روزگاری فاش شود که تمام این‌ها از خامی و بی‌تجربگی من ناشی می‌شده و حق با من نبوده است.

چهل سال بعد

دعای من، آرزو و اشتیاق من این است که باهم از این دنیا برویم... این خواسته‌ای است که هرگز از زمین رخت برنخواهد بست، بلکه تا ابد در قلب هر زنی که به شوهرش عشق می‌ورزد باقی خواهد ماند... این آرزو باید به نام من ثبت شود.

اما اگر قرار است یکی از ما زودتر از دنیا برود، دعا می‌کنم آن فرد من باشم؛ چون او قوی است و من ضعیف؛ آن قدری که وجود او برای من ضروری است، وجود من برای او ضروری نیست... برای من زندگی بدون او اصلاً زندگی نیست. بدون او چگونه دوام بیاورم؟ این دعا نیز جاودان خواهد ماند و تا زمانی که نژاد من در دنیا باشد، همواره بر سر زبان‌ها خواهد ماند. من نخستین همسر عالم هستم و این دعا تا زمان آخرین همسر عالم تکرار خواهد شد.

نوشته روی سنگ قبر حوا

آدم: هر آن جا که او بود، بهشتم آن جا بود.

یادداشت‌ها

[←۱]

تقریباً معروف‌ترین دعا در مسیحیت، که قسمتی از موعظهٔ بالای کوه عیسا مسیح است. - م.

[←۲]

School؛ Sunday مجالس وعظ مذهبی برای بچه‌مدرسه‌ای‌ها. - م.

[←۳]

نام یک کلیسا. - م.

[←۴]

نام نوعی پرندهٔ بی‌پرواز که در قرن هفدهم میلادی منقرض شد. - م.

[←۵]

نوعی دایناسور با سری کوچک و پیکر و دمی عظیم. - م.

[←۶]

Acre؛ جریب فرنگی، معادل ۴۷۴ متر مربع. - م.



Cheshmeh Publications

Mark Twain
Science vs. Luck
Translated by Ali Masoudinia

دانشگاه تهران - تهران - ۱۳۸۴

۱۳۸۴-۱۳: ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۳-۶۶۴



9 786002 293664

www.cheshmehbooks.ir

CHESHMEH CLASSICS